www.LiLiBook.com

شاهنامه

اثر جاودان : ابوالقاسم فردوسی

۲

www.LiLiBook.ir

قصه‌های شاهنامه (۲)

انتشارات شهرزاد

www.LiLiBook.ir

فهرست

«قصهٔ ضحاک و شیطان» ۵
«فرمانروایی ضحاک بر ایران» ۱۵
«خواب ناگوار ضحاک» ۱۷
«قصهٔ فریدون» ۲۱
«قصهٔ کاوه آهنگر» ۲۸
«پادشاهی فریدون» ۳۲
«قصهٔ ایرج و سلم و تور» ۳۶
«پیغام سلم و تور به فریدون» ۳۹
«سفر ایرج به مرزهای ایران» ۴۲
«قصهٔ منوچهر» ۴۶
«نبرد منوچهر با سلم و تور» ۴۹
«فتح دژ الانان» ۵۴
«کشته شدن سلم» ۵۷
«قصهٔ کیکاووس شاه» ۵۹
«قصهٔ هفت خوان رستم» ۶۹
«قصهٔ خوان اول» ۷۰
«قصهٔ خوان دوم» ۷۲

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ خوان سوم» ۷۴
«قصهٔ خوان چهارم» ۷۷
«قصهٔ خوان پنجم» ۷۹
«قصهٔ خوان ششم» ۸۴
«قصهٔ خوان هفتم» ۸۷
«قصهٔ پرواز کیکاووس در آسمان‌ها» ۸۹

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ ضحاک و شیطان»

در روزگاران بسیار دور، سرزمینی زیبا و سرسبز با چشمه‌های پر آب و درختانی پر بار، در همسایگی ایران زمین وجود داشت؛ که به دشت سواران معروف بود.

مردم این سرزمین با خوبی و خوشی در کنار یکدیگر روزگار می‌گذراندند و هیچ غمی نداشتند؛ زیرا جوانمردی مهربان به نام «مَرداس» بر آنها فرمانروایی می‌کرد.

مرداس، مردی بسیار پاک و خداپرست بود؛ او به مردم سرزمینش نیکی می‌کرد و به خاطر ترس از عذاب خداوند، عدالت را همیشه برقرار می‌ساخت و دست به کارهای نادرست نمی‌زد.

زندگی مردم در دشت سواران با آرامش سپری می‌شد و در آن سرزمین شاد و خرم، تنها یک دل وجود داشت که همیشه آشفته و پریشان بود.

آن دل که غم بزرگی به همراه داشت، متعلق به مرداس، همان فرمانروای عادل و با ایمان بود.

مرداس صاحب فرزند پسری بود؛ که آن پسر بویی از انسانیت و پاکی نبرده بود. پسر مرداس، «ضحاک» نام داشت. او بسیار پلید و ناپاک بود و از انجام کارهای نادرست لذت می‌برد.

مرداس، همیشه به خاطر رفتارهای زشت ضحاک رنج می‌برد و هر چه او

www.LiLiBook.ir

را نصیحت می‌کرد، هیچ فایده‌ای نداشت.

ضحاک، برخلاف پدرش، بسیار سنگدل و بی‌رحم بود و جز ظلم و ستم به مردم بیچاره، کار دیگری انجام نمی‌داد. او به خاطر داشتن ده هزار اسب قدرتمند، در میان ایرانیان به «بیور اسب» معروف شده بود.

مرداس، ثروت بسیاری داشت، علاوه بر اسب‌های زیاد، هزاران هزار شتر و گوسفند، به همراه زمین های زراعتی، باغ‌های پربار، غلامان و کنیزان بی‌شماری متعلق به او بودند.

ضحاک، تمام ثروت پدرش را از آن خود می‌دانست و به دیگران فخر فروشی می‌کرد. او، آرزوی مرگ پدرش را داشت، تا هرچه زودتر مالک اصلی تمام دارایی‌های پدرش شود.

ضحاک آنقدر، روح ناپاک و خبیثی داشت که رفته، رفته با کارهای زشت، گناهان و ظلم و ستم‌هایش، توجه شیطان حیله‌گر را به خود جلب کرد.

شیطان که دشمن قسم خوردهٔ انسان‌هاست و همیشه در کمین آدم‌های نادان و خطاکار است، با دیدن رفتارهای ناشایست ضحاک، برق امیدی در دلش روشن شد و با شادمانی در فکر گمراه کردن ضحاک افتاد؛ تا از طریق او بتواند به اهداف پلید خود برسد.

روزی از روزها، شیطان خود را به صورت جوانی زیبارو درآورد و با ظاهری فریبنده به سوی ضحاک رفت.

ضحاک او را به حضور پذیرفت و شیطان با شادمانی به او نزدیک شد و با چرب زبانی گفت: «سرورم! من شکارگاهی زیبا و سرسبز را در بیرون شهر می‌شناسم، اگر میل مبارک باشد، برای چند روزی به آنجا برویم و خوش بگذرانیم.»

ضحاک ابرویی بالا انداخت و با بی‌حوصلگی پیشنهاد شیطان را رد کرد؛

www.LiLiBook.ir

اما شیطان پلید و حیله‌گر دست‌بردار نبود و تا توانست از آن شکارگاه تعریف کرد و با اصرار زیاد بالاخره توانست ضحاک را فریب دهد و او را با خود همراه کند.

ضحاک و شیطان برای یک شکار ده روزه، خود را آماده کردند و راهی شکارگاه شدند. شیطان که بهترین فرصت را به دست آورده بود، با نرمی و مهربانی خود را به ضحاک نزدیک می‌کرد و با اظهار دوستی و رفاقت در فکر اجرای نقشه‌اش بود.

چند روز گذشت و هنگامی که شیطان احساس کرد که ضحاک به او اعتماد کامل پیدا کرده است، با چرب زبانی با او وارد سخن شد و گفت: «ای والا مقام! تاکنون کسی را به هوشیاری و ذکاوت شما ندیده بودم. شما در شکار، رفتار، گفتار و در تمام کارها سرآمد همگان هستید و نظیر ندارید. اما سکوت و بی‌اعتنایی شما در مورد یک مسئله مرا آزار می‌دهد.»

ضحاک متفکرانه پرسید: «ای دوست عزیز! آن موضوع چیست که تو را اینقدر پریشان ساخته است؟»

شیطان با چاپلوسی گفت: «نه... نه! اصلاً فکر مبارک خود را آشفته نسازید. چیز مهمی نیست!»

ضحاک که بی‌صبرانه منتظر شنیدن سخنان شیطان بود، با عجله پرسید: «نمی‌خواهی حقیقت را به من بگویی؟»

شیطان گفت: «سرورم! سخنان من همیشه در جهت رسیدن شما به اهدافتان بوده است و خودتان می‌دانید که فکری جز خیر و خوبی شما را نمی‌خواهم. اما باید به من قول بدهید، چیزهایی را که اکنون خواهم گفت، با هیچ‌کس در میان نگذارید!»

ضحاک که صبرش به سر آمده بود، گفت: «قول می‌دهم، حال حرفت را بزن.»

www.LiLiBook.ir

شیطان پست که صدای تپش‌های تند قلب منتظر ضحاک بیچاره را می‌شنید، لبخندی بر لبانش نشاند و به آرامی گفت: «قربانتان گردم! شما بی‌همتا و کم‌نظیر هستید. من، در تمام این سرزمین انسانی لایق‌تر و شایسته‌تر از شما برای فرمانروایی ندیده‌ام. آن وقت با بی‌اعتنایی در گوشه‌ای نشسته‌اید و حکمرانی پدرتان را تحمل می‌کنید. بهتر است بدانید که این سرزمین به شما احتیاج دارد؛ به به آن پدر پیر و از کار افتاده‌ای که قدرت فرمانروایی را از دست داده است. شما باید به جای پدر بر تخت سلطنت تکیه بزنید و بدون هیچ ترسی تاج و تخت را از او بگیرید.»

ضحاک که محو حرف‌های شیرین و فریبندهٔ شیطان شده بود، ساکت و آرام ماند و شیطان ادامه داد: «بله، سرورم! به عقیدهٔ من، پدرتان دلِ خوشی از شما ندارد و در فکر دادن فرمانروایی به شما نیست. من زیاد فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهترین راه، از میان برداشتن پدرتان است. مطمئن باشید، تا روزی که او زنده باشد، به شما اجازهٔ هیچ کاری را نمی‌دهد.»

ضحاک که کمی از حرف‌های شیطان ترسیده بود، آب دهانش را به زحمت قورت داد و با صدای لرزانی گفت: «یعنی... من... من، باید پدرم را...»

شیطان به آرامی در گوش او گفت: «بله... درست است! سخن مرا بپذیرید تا بزرگ و بی‌همتا شوید، تنها شما لیاقت حکمرانی بر این سرزمین را دارید.»

ضحاک که گیج و سردرگم شده بود، به شیطان گفت: «اما این کاری ناشایست است. من از عهدهٔ کشتن پدرم برنمی‌آیم. اگر هم بتوانم این کار را انجام بدهم، آن وقت مردم چگونه حکمرانی را که پدر خود را کشته است را قبول خواهند داشت. نه!... این راه درستی نیست.»

شیطان که ضحاک را دو دل و پریشان می‌دید، دوباره با چرب زبانی

حرف‌هایش را تکرار کرد و آنقدر در گوش ضحاک، سخنان شیرین زمزمه کرد، تا بالاخره وسوسه‌هایش کارگر افتاد و ضحاک، بازیچهٔ دست شیطان حیله‌گر شد.

شیطان سرمست و خوشحال از اینکه ضحاک به راحتی فریبش را خورده بود، آن روز او را تنها گذاشت و شب هنگام به سراغش رفت و گفت: «سرورم! من نقشهٔ خوبی برای از بین بردن پدرتان دارم!»

ضحاک پرسید: «چه نقشه‌ای داری، بگو ببینم؟!»

شیطان کنار ضحاک نشست و به آرامی گفت: «مرداس، پدر شما، هر روز به باغی بزرگ و زیبا می‌رود و در آنجا به عبادت می‌پردازد. ما می‌توانیم در همان باغ با یک اتفاق ساده، او را بکشیم!»

ضحاک گفت: «چگونه؟!»

شیطان پوزخندی زد و گفت: «ما درست در همان راهی که پدرتان رفت و آمد می‌کند، چاهی عمیق حفر می‌کنیم و روی آن را با برگ‌های بزرگ می‌پوشانیم. پدرتان به محض ورود به باغ، درون چاه خواهد افتاد و سپس شما فرمانروای مطلق این سرزمین پهناور خواهید شد.»

ضحاک سری تکان داد و گفت: «آفرین...! تو جوان با هوشی هستی. بهتر است این نقشه را همین امشب اجرا کنیم. من برای رسیدن به تخت فرمانروایی هر کاری لازم باشد را انجام خواهم داد.»

بدین ترتیب ضحاک به همراه شیطان راهی باغ شدند و چاهی عمیق حفر کردند و رویش را با برگ و خار و خاشاک پوشاند و به شکارگاه بازگشتند.»

صبح فردا، مثل همیشه مرداسِ با خدا و مهربان، بی‌خبر از همه جا وارد باغ شد تا به راز و نیاز با خداوند بپردازد؛ اما هنوز چند قدمی نرفته بود که ناگهان احساس کرد زیر پایش خالی شده و در حال سقوط درون چاهی عمیق و تاریک است. داد و فریادهای مرداس فایده‌ای نداشت و لحظه‌ای

www.LiLiBook.ir

بعد شیطان و ضحاک با شادمانی بر فراز چاه به جسد غرق در خونِ مرداس خیره شده بودند و موفقیت خود را جشن گرفتند.

در همان روز، ضحاک بر تخت فرمانروایی تکیه زد و حکومت ظلم و ستم آغاز شد.

ضحاک، طی چند روز، لحظه‌های خوب و خوش زندگی را از مردم گرفت و با کارهای ناشایست خود، مردم را به روز سیاه نشاند. سربازان او، کاری جز آزار و اذیت مردم بیچاره نداشتند و خودش با سنگدلی و بی‌رحمی تمام از دیدن رنج و عذاب انسان‌ها لذت می‌برد.

روزها همینطور از پی هم می‌گذشت و شیطان پلید از اینکه مرحلهٔ اول نقشهٔ خود را با موفقیت به پایان رسانده بود، با شادی بسیار به تماشای ظلم و ستم ضحاک دلخوش کرده بود؛ اما او بیکار ننشست و در فکر اجرای نقشه‌های بعدی خود بود.

روزی از روزها، شیطان که فرصت را برای نزدیک شدن دوباره به ضحاک مناسب می‌دید، خود را به صورت مردی جوان درآورد و به سوی دربار ضحاک رفت.

او، اجازهٔ ورود خواست و پس از شرفیابی به حضور ضحاک، با تعظیم و ادای احترام، گفت: «سرورم! من برای خدمتگذاری به شما وارد قصر شده‌ام. آیا به من این افتخار را می‌دهید که در خدمتتان باشم!»

ضحاک سر تا پای شیطان را نگاه کرد و گفت: «تو چه هنر داری؟!»

شیطان به نرمی جواب داد: «قربان! من در آشپزی مهارتی وصف‌ناپذیر دارم. غذاهایی برایتان آماده خواهم کرد که تاکنون هیچ کجا نظیر آن را ندیده‌اید. اگر اجازه بدهید برای امتحان کردن دست پخت من، غذای امروز شما را، در کوتاه‌ترین زمان آماده کرده و برایتان بیاورم.»

ضحاک که شیفتهٔ غذاهای خوشمزه و خوردن و نوشیدن بود، پیشنهاد

شیطان را قبول کرد و دستور داد تا او را به آشپزخانهٔ قصر راهنمایی کنند.

شیطان با خوشحالی تعظیم کرد و به همراه سربازان ضحاک به سوی آشپزخانهٔ دربار به راه افتاد.

آن روز همه در انتظار رسیدن غذای مخصوص شیطان، که به عنوان جوانی آشپز وارد قصر شده بود، لحظه‌شماری می‌کردند.

شیطان پلید، با هر حیله‌ای که می‌دانست، غذایی لذیذ برای ضحاک فراهم ساخت و آن را با تزیینات زیبا و نوشیدنی‌های گوارا به حضور ضحاک فرستاد.

ضحاک که از خوردن غذا، لذت بسیاری برده بود، شیطان را به حضور خود پذیرفت و پس از قدردانی فراوان، او را به عنوان آشپز مخصوص خود به درباریان معرفی کرد.

از آن روز به بعد، شیطان هر روز با خورشت‌های متنوع و کباب‌های لذیذ و گوشت‌های پرندگان مختلف، برای ضحاک غذاهای چرب و نرم و خوشمزه تهیه می‌کرد و بیش از پیش، خود را در نظر ضحاک عزیز و گرامی می‌کرد.

روزی شیطان یک مرغ درشت و یک بره را برای ضحاک پخت و روزی دیگر از گوشت گاو، غذایی خوشمزه به همراه گلاب و زعفران تهیه کرد و آن را برای ضحاک فرستاد.

ضحاک که تا آن روز، چنین غذاهای لذیذی نخورده بود، رو به شیطان کرد و گفت: «تو براستی در کارت بی‌نظیر هستی! در این مدت زحمات بسیاری برای ما کشیده‌ای و تمام غذاهایت خوشمزه و بی‌نقص است. حال اگر آرزویی داری بگو تا آن را برایت برآورده سازم.»

شیطان لبخند زیرکانه‌ای بر لب نشاند و به آهستگی گفت: «سرورم! خدمت برای شما تنها آرزوی من بود که به آن رسیده‌ام، اما...»

ضحاک ابرویی بالا انداخت و گفت: «اما... چه؟! اگر چیزی از ما می‌خواهی بگو.»

شیطان با حالتی التماس آمیز به ضحاک چشم دوخت و گفت: «قربان! من تنها یک خواهش از شما دارم که امیدوارم آن را قبول کنید.»

ضحاک گفت: «بگو.»

شیطان ادامه داد: «خواهش می‌کنم اجازه بدهید تا به روی شانه‌های شما بوسه بزنم.»

ضحاک متفکرانه، نگاهی به شیطان انداخت و لحظه‌ای بعد با خنده گفت: «باشد! جلو بیا و شانه‌های ما را ببوس!»

شیطان به آرامی قدم برداشت و به سوی ضحاک رفت. او شانه‌های ضحاک را یکی پس از دیگری بوسید و ناگهان در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ ضحاک و درباریان ناپدید شد.»

ضحاک با چشمانی متعجب به اطراف خود نگاه کرد و سپس از سربازان پرسید: «آشپز مخصوص ما، کجا رفت؟!»

سربازان هم گیج و مبهوت به روی زمین و سقف قصر نگاه کردند و ساکت ماندند.

ضحاک خشمگین خواست از جای برخیزد که ناگهان سوزش عجیبی به روی شانه‌هایش احساس کرد.

او از درد و سوزش آنچنان به خود پیچید که نتوانست از جایش تکانی بخورد. درباریان با دیدن چهرهٔ دردمند ضحاک به سویش دویدند، اما با دیدن چیزی که باورش برایشان سخت و غیرممکن بود، در جای خود میخکوب شدند. ضحاک با چهره‌ای در هم کشیده به شانه‌هایش نگاهی انداخت و ناگهان دید که از روی دو شانه‌اش، دو مار سیاه و زشت سر برآوردند.

او بر سر نگهبانان فریاد زد و گفت: «چرا معطل هستید! با شمشیرهایتان سر این موجودات زشت را ببرید و آنها را از من دور کنید.»

نگهبانان با سرعت با شمشیرهای خود به جان مارها افتادند؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. هر ماری که از روی شانهٔ ضحاک بریده می‌شد و به روی زمین می‌افتاد، به جایش دوباره مار دیگری سر برمی‌آورد.

ضحاک نفس نفس زنان به روی تخت نشسته بود و منتظر از بین رفتن مارها بود؛ اما هنگامی که دید این کار هیچ فایده‌ای ندارد، فریاد زد: «به دنبال حکیم بروید! طبیبان مخصوص را خبر کنید! چرا بیکار نشسته‌اید؟!»

ظرف زمانی اندک، تمام طبیبان معروف در قصر حاضر شدند و هیچ‌کدام نتوانستند برای درمان درد عجیب ضحاک، کاری از پیش ببرند.

اما بشنوید از شیطان حیله‌گر که با شادمانی نظاره‌گر درد و رنج ضحاک بود. او که دوباره در اجرای نقشه‌اش موفق شده بود؛ تصمیم گرفت این بار با هیبت یک طبیب ماهر و کارآزموده به سراغ ضحاک برود تا نقشهٔ شوم خود را کامل کند.

لحظه‌ای بعد، شیطان در حضور ضحاک بود و به او گفت: «سرورم! اگر به دنبال آرامش هستید، باید هر روز خوراکی از مغز آدمیزاد به مارها بدهید؛ این تنها دوای درد شماست!»

ضحاک که به چیزی جز رهایی از چنگ آن مارهای وحشتناک فکر نمی‌کرد، حرف شیطان را قبول کرد و دستور داد تا هر روز دو جوان را بکشند و از مغز آنها خوراکی تهیه کرده و آن را به مارها بدهند تا آنها آرام بگیرند. سربازان هم اطاعت کردند و از آن روز به بعد، هر روز، دو جوان با زور و تهدید به قتل می‌رسیدند و مغز سر آنها به آشپزخانهٔ قصر فرستاده می‌شد تا خوراکی که مناسب مارها باشد، آماده شده و به آنها داده شود تا آرام بگیرند و باعث آزار و رنج ضحاک نشوند.

www.LiLiBook.ir

بدین ترتیب مردمی که از ظلم و ستم ضحاک خسته و آزرده بودند، با کارهای ناشایست و قتل‌های پی در پی جوانان به خشم آمده و منتظر فرصتی برای قیام علیه او بودند.

www.LiLiBook.ir

«فرمانروایی ضحاک بر ایران»

در روزگاران دور، فرمانروایی ظالم و مستبد به نام «جمشید» زندگی می‌کرد. زمان فرمانروایی جمشید طولانی شده بود و مردم که در رنج و سختی روزگار می‌گذراندند، تصمیم گرفتند تا به این زندگی بیهوده و فرمانبرداری خود از جمشید ستمگر پایان دهند. مردم، همگی برای یک شورش عظیم خود را آماده کردند و از گوشه و کنار ایران سپاهیانی گرد هم آمدند، تا به یاری یکدیگر موفق به نابودی جمشید شوند. ظرف مدتی کوتاه، سپاهی بزرگ تشکیل شد و سرداران با یکدیگر به مشورت پرداختند و به این نتیجه رسیدند تا با سپاه ضحاک متحد شده و با آنان علیه جمشید قیام کنند.

ضحاک، با این پیشنهاد موافقت کرد و به یاری سپاه ایران برخاست؛ و پس از پیروزی بر جمشید، حکومت ایران زمین را در دست گرفت.

ایرانیان خوشحال و شاد از اینکه جمشید ستمگر را نابود کرده بودند، حکومت ضحاک را قبول کردند، غافل از اینکه ضحاک نیز در ظلم و خونخواری مانند جمشید و حتی بدتر از او بود.

در زمانی کوتاه، مردم سرزمین ایران به افرادی افسرده و غمگین تبدیل شدند. هر روز، دو جوان به دستور ضحاک با پای خود به سوی مرگ می‌رفتند و کسی حق اعتراض نداشت. ذوق و هنر از میان مردم رخت بسته

www.LiLiBook.ir

بود و کشتار و غارت اموال مردم بی‌گناه و افسونگری رواج می‌یافت.

پدران و مادران در غم از دست دادن جوانان خود، خون می‌گریستند و ظلم و ستم در آن سرزمین بیداد می‌کرد.

در آن تاریکی، وحشت و اختناقی که در ایران زمین حاکم بود، به ناگاه دو جوان دلیر و آگاه برای پایان دادن به قتل و کشتار جوانان توسط ضحاک، تصمیم تازه‌ای گرفتند.

آن دو جوان که «ارمایل» و «گرمایل» نام داشتند، با پشتکار خود هنر آشپزی را فراگرفتند و برای کار در آشپزخانهٔ ضحاک به سوی دربار رفتند. از آن روز به بعد، ارمایل و گرمایل از هر دو جوانی که برای کشته شدن آورده می‌شدند، یکی را آزاد کرده و به سوی دربارش می‌فرستادند و به اجبار نفر دیگر را قربانی می‌کردند و مغز سر او را با مغز گوسفند مخلوط کرده و غذای مارها را تهیه می‌کردند.

بدین ترتیب هر شب یک جوان از چنگال مرگ رهایی می‌یافت و به سوی خانواده‌اش بازمی‌گشت.

www.LiLiBook.ir

«خواب ناگوار ضحاک»

روزگار ظلم و ستم ضحاک همینطور سپری می‌شد، تا اینکه شبی از شب‌ها ضحاک خوابی ناگوار و عجیب دید.

او با داد و فریاد از خواب پرید و نفس نفس زنان نگهبانان را صدا زد و از آنها خواست تا تمام خوابگزاران را به همراه خوابگزار اعظم در قصر حاضر کنند.

خوابگزاران متعجب از دستور ضحاک، سراسیمه خود را به حضورش رساندند.

ضحاک همین طور که رنگ پریده به روی تخت فرمانروایی تکیه زده بود، لبش را با دندان گزید و نگاهی به خوابگزاران انداخت.

خوابگزار اعظم، جلو آمد و با تعظیم و ادای احترام گفت: «سرورم! چرا اینقدر پریشان هستید؟! می‌توانم علت حضورمان در قصر را بدانم؟!»

ضحاک، آب دهانش را فرو داد و گفت: «خوابی ناگوار دیده‌ام که هم‌اکنون تعبیرش را از شما می‌خواهم!»

خوابگزار اعظم، دستش را بیرون سینه‌اش گذاشت و گفت: «بفرمایید!»

ضحاک به سنگفرش قصر خیره شد و گفت: «در خواب دیدم که سه مرد جنگجوی با خشم به سوی من آمدند و یکی از آنها که بدنی قوی و اندامی درشت داشت با گرزی که سرش شبیه گاو بود، بر سر من کوبید و مرا کشت؛

آنگاه با طنابی دست و پایم را بست و مرا به درون غاری تاریک و سیاه انداخت. تعبیر این چیزهایی که دیدم چیست؟!»

تمام خوابگزاران که با چهره‌های حیرت‌زده و مبهوت به ضحاک نگاه می‌کردند و حرف‌هایش را می‌شنیدند، پس از پایان یافتن سخنانش با سکوت سرهایشان را به زیر انداختند و ساکت ماندند.

ضحاک با خشم فریاد کشید: «چرا ساکت هستید؟! یعنی تعبیر این خواب اینقدر سخت و غیرممکن است!؟

اگر لب به سخن باز نکنید دستور قتل تمامی شما را خواهم داد!»

اما خوابگزاران که همگی تعبیر آن خواب ناگوار را می‌دانستند، باز هم خاموش ماندند و جرأت گفتن حقیقت را به ضحاک نداشتند.

ضحاک رو به خوابگزار اعظم که کرد و گفت: «تو چرا لال شده‌ای؟! بگو، تعبیرش این است که من به زودی به دست جوانی جنگجو خواهم مرد! آیا درست است؟!»

خوابگزار با ترس گفت: «سرورم! برای تعبیر چنین خوابی احتیاج به مشورت و همفکری دارم، به من سه روز مهلت بدهید تا حقیقت این خواب را برایتان بازگو کنم.»

ضحاک با پوزخند، نگاهی به تمام خوابگزاران انداخت و سری تکان داد و قصر را ترک کرد...

سه روز از آن ماجرا گذشت و روز چهارم، خوابگزاران از میان خود کسی را انتخاب کردند که هوش و جرأت بیشتری از بقیه داشت و او را به حضور ضحاک فرستادند.

خوابگزار به نزد ضحاک رفت و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «سرورم! این دنیا همیشگی و پایدار نیست، هزاران، هزار نفر قبل از ما می‌زیسته‌اند و اکنون نام و نشانی از آنها نیست، ما هم روزی می‌رویم و نسلی بعد از ما پدیدار

www.LiLiBook.ir

می‌گردد. بدانید که اگر اسب آهنی در زیر پا داشته باشید و یا قامتی به بلندای آسمان، به یقین روزی باید دست از زندگی این دنیا بکشید. تعبیر خواب شما هم به همین حرف‌های من مربوط است. همان طور که خودتان هم کمی پی برده‌اید، به دست جوانی به نام «فریدون» از تخت فرمانروایی/به زیر کشیده خواهید شد.»

ضحاک به فکر فرو رفت و لحظه‌ای بعد، پرسید: «آن جوان کجاست و اکنون چه می‌کند؟!»

خوابگزار چوبدستی‌اش را در دست خود جابجا کرد و گفت: «نترسید، قربان! مطمئن باشید که فرصت زیادی دارید. آن جوان، هنوز پا به این دنیا نگذاشته است!»

ضحاک با عجله گفت: «پس هنوز به دنیا نیامده است؛ یعنی من فرصت از بین بردنش را دارم و دیر نشده!؟»

خوابگزار جواب داد: «سرورم! درست است، اما باید بسیار مراقب باشید.»

ضحاک پرسید: «اما... اما چرا آن جوان باید با گرزی به شکل سر گاو به من حمله کند؟! مگر از من چه بدی دیده است؟!»

خوابگزار گفت: «پدر آن جوان «آبتین» نام دارد. هنگامی که شما پدر او را می‌کشید، مادرش او را به سوی دشتی می‌برد که گاوی عجیب و مهربان به نام «برمایه» در آن دشت در کنار پیرمردی می‌چرد. مادر آن کودک، او را به پیرمرد می‌سپارد و راهی دهکده‌اش می‌شود و آن کودک که فریدون نامیده می‌شود، چندین سال از شیر آن گاو تغذیه می‌کند تا به جوانی برومند تبدیل می‌شود و آن گاو نیز به دستور شما کشته خواهد شد. فریدون در جوانی به خونخواهی پدرش برمی‌خیزد و به سوی شما می‌تازد، در آن هنگام هیچ کاری از دست شما برنمی‌آید و مرگ شما فرا می‌رسد!»

ضحاک که با دهان باز و چشمان از حدقه بیرون آمده به حرف‌های خوابگزار گوش سپرده بود، بی آنکه سخنی بگوید، از جای برخاست و هنوز قدمی برنداشته بود که ناگهان از هوش رفت و به روی زمین افتاد.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ فریدون»

ضحاک ستمگر پس از دیدن آن خواب ناگوار، شب و روز نداشت و هر لحظه به فکر دستگیری آبتین و فرزند او، فریدون بود.

سربازان ضحاک به چند گروه تقسیم شده و سپس هر گروه به یک نقطه از سرزمین ایران فرستاده شدند؛ آنها به شهرهای بزرگ، دهکده‌های کوچک و حتی روستاهای دورافتاده سر می‌زدند تا شاید بتوانند نشانی از آبتین و فریدون بیابند.

روزها می‌گذشت و ضحاک بی‌صبرانه در انتظار دستگیری آبتین و فریدون بود، اما سربازانش هیچ اثری از آن دو نیافتند.

ضحاک روزهایش را به تلخی می‌گذراند و شب‌ها تابه صبح کابوس می‌دید. اما بشنوید از آبتین، او کشاورز فقیری بود که به همراه همسر مهربانش «فرانک» در دهکده‌های دورافتاده و زیبا زندگی می‌کردند.

آنها به تازگی صاحب پسری شده بودند که «فریدون» نام داشت. فرانک و آبتین با عشق و علاقهٔ بسیار به فرزندشان محبت می‌کردند و آرزوهای زیادی برای او داشتند.

یک روز صبح مثل همیشه آبتین با بدرقهٔ همسرش فرانک از خانه خارج شده و به سوی مزرعه‌اش به راه افتاد. درست در همان لحظات سربازان ضحاک نیز وارد دهکده شدند و به جستجو برای یافتن آبتین و فریدون

www.LiLiBook.ir

پرداختند.

آبتین، به محض ورود به مزرعه، مشغول به کار شد؛ روز گرمی بود و آفتاب به شدت می‌تابید. پس از ساعت‌ها کار، برای رفع خستگی زیر سایهٔ درختی کنار مزرعه نشست که ناگهان از دور سربازان ضحاک را دید.

او بی‌اعتنا به سربازان، دوباره برخاست و مشغول به کار شد. سربازان که از جستجو خسته شده بودند و به زحمت قدم برمی‌داشتند، آرام، آرام کنار مزرعهٔ آبتین رسیدند.

یکی از سربازان با دیدن او فریاد زد: «ببینم، ای مرد جوان! نام تو چیست؟»

آبتین سرش را بلند کرد و بی‌خبر از همه جا، گفت: «من، آبتین هستم.»

سربازان با شنیدن نام او با خوشحالی او را به نزد فرماندهٔ خود بردند. فرمانده با دیدن آبتین، نگاهی به ظاهر فقیرانه‌اش انداخت و گفت: «نام واقعی تو چیست؟»

آبتین، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و جواب داد: «به سربازانتان هم گفتم، نام من آبتین است.»

فرمانده از جا برخاست و همانطور که به دو آبتین قدم می‌زد، گفت: «آیا همسر و فرزندی هم داری؟»

آبتین گفت: «با همسر و پسرم در دهکدهٔ بالا زندگی می‌کنیم.»

فرمانده با شنیدن جواب آبتین کنجکاوتر شد و پرسید: «نام پسرت چیست؟»

آبتین گفت: «خداوند مهربان به تازگی او را به ما عطا کرده، نامش را «فریدون» گذاشته‌ایم.»

فرمانده که دیگر مطمئن شده بود آبتین همان کسی است که به دنبالش می‌گردند، با سرعت دستور قتل او را داد و سربازانش را به سراغ فرانک و

فریدون فرستاد.

سربازان پس از کشتن آبتین به سوی خانه‌اش به راه افتادند تا همسر و پسرش را هم از بین ببرند؛ در همان هنگام فرانک که نگران جان فریدون شده بود، به همراه فریدون به سمت مزرعه در حال حرکت بود که با تعجب از اهالی دهکده شنید که سربازان ضحاک، همسرش را دستگیر کرده او را به قتل رسانده‌اند. او با غم و اندوه، قصد بازگشت به خانه‌اش را داشت که یکی از اهالی با عجله به سویش آمد و گفت: «فرانک با نوزادت از اینجا برو، سربازان ضحاک در دهکده به دنبال تو و فریدون هستند، آنها می‌خواهند شما را هم مانند آبتین از بین ببرند!»

فرانک با شنیدن این خبر، نوزادش را محکم در آغوش کشید و با سرعت به سوی دشتی که در دوردست‌ها بود به راه افتاد. او نفس، نفس زنان و با قدرت قدم‌هایش را برمی‌داشت و تنها به فکر نجات کودکش بود. اندوه از دست دادن آبتین لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت و اشک‌های گرمش آرام و بی‌صدا به روی گونه‌هایش می‌غلتید.

پس از مدتی راهپیمایی به دشت وسیع و زیبایی رسید. خستگی امانش را بریده بود.

بی‌اختیار به روی زمین نشست و نفسی تازه کرد. به کودکش چشم دوخت و دید که او با اشتیاق به جایی خیره شده است. با تعجب جهت نگاه کودکش را دنبال کرد و ناگهان چشمش به گاوی زیبا و بی‌نظیر افتاد. آن گاو، مانند هیچ‌کدام از گاوهایی نبود که فرانک تا آن روز دیده بود؛ گاوی بزرگ و قشنگ، که هر تار موی بدنش به یک رنگ بود، فرانک محو تماشای گاو بود که صدای آرامی را از پشت سرش شنید:

ـ دخترم! اینجا چه کار می‌کنی؟ نام تو چیست؟

فرانک نگاهش را از گاو گرفت و سرش را به سمت صدا برگرداند.

www.LiLiBook.ir

صدا متعلق به پیرمردی بود که خانه‌ای در همان نزدیکی داشت و از آن گاو نگهداری می‌کرد.

فرانک که او را مردی قابل اطمینان دید، جواب داد: «ای مرد دانا! من زنی تنها هستم که همسرم به دست سربازان ستمگر ضحاک کشته شده و خودم به همراه فرزندم در حال فرار از دست سربازان هستم. هیچ سر پناه و خوراکی ندارم.»

پیرمرد نگاهی به نوزاد زیبای فرانک انداخت و گفت: «شما می‌توانید امشب را میهمان من باشید.»

فرانک با خوشحالی فریدون را در آغوش کشید و به همراه پیرمرد به راه افتاد. او در راه از پیرمرد نام آن گاو را پرسید و پیرمرد هم گفت: «نام این گاو شیرده، «برمایه» است.»

فرانک به فکر فرو رفت و همینطور که قدم برمی‌داشت به پیرمرد گفت: «ای مرد! اگر خواهشی از تو داشته باشم، آن را قبول می‌کنی؟!»

پیرمرد جواب داد: «اگر در توانم باشد، مانعی ندارد.»

فرانک گفت: «سربازان ضحاک قصد کشتن من و فرزندم را دارند. اگر او را به تو بسپارم و هر ماه نیز مزدی برای نگهداریش برایت بیاورم، او را پیش خود نگه می‌داری؟»

پیرمرد با تعجب گفت: «اما... اما... من...»

فرانک با عجله گفت: «شما گفتید که آن گاو شیرده است، کودکم می‌تواند از شیر آن گاو قوی تغذیه کند. او بچه بی‌آزاری است، قبول می‌کنید؟»

پیرمرد قبول کرد و فرانک پس از استراحتی کوتاه و خوردن غذایی مختصر فریدون را به او سپرد و به دهکده برگشت؛ او به کار کشاورزی همسرش ادامه داد و هر ماه مزد پیرمرد را برایش می‌برد.

روزها و ماه‌ها از پی یکدیگر آمدند و رفتند و فریدون آرام، آرام سه ساله شد. در آن روزها، مردمی که در دشت رفت و آمد داشتند، برمایه، آن گاو نی‌نظیر، را می‌دیدند و نزد دیگران از او تعریف می‌کردند.

شهرت و آوازهٔ برمایه، دهان به دهان گشت و کم کم از دهکده به گوش مردم شهر رسید، تا اینکه بالاخره روزی از روزها خبر وجود چنین گاو کم‌نظیری به گوش ضحاک هم رسید.

ضحاک که هنوز در پی یافتن فریدون بود و گفته‌های خوابگزاران دربارهٔ برمایه را به خاطر داشت و می‌دانست که فریدون از شیر برمایه تغذیه می‌کند و بزرگ می‌شود، بی‌درنگ دستور نابودی برمایه و فریدون را داد.

سربازان ضحاک با سرعت به سوی آن دشت زیبا حرکت کردند و پس از طی مسافتی طولانی وارد دهکده‌ای که نزدیک به دشت بود، شدند.

خیلی زود خبر ورود سربازان در دهکده پیچید و به گوش فرانک هم رسید. او که دل نگران سرنوشت پسرش فریدون بود، با شتاب خود را به دشت رساند و پس از قدردانی از زحمات پیرمرد، کودکش را در آغوش گرفت و به سوی کوه دماوند به راه افتاد.

فرانک پس از رسیدن به پای کوه، فریدون را به پشت خود بست و با شجاعت بسیار از کوه بالا رفت. هنگامی که به نزدیکی قله کوه رسید، خستگی و تشنگی به او فشار آورد و بی‌رمق در گوشه‌ای نشست تا نفسی تازه کند.

در همان زمان فردی روحانی که در معبدی بالای کوه دماوند زندگی می‌کرد، در حال گذر از آنجا بود؛ او با دیدن حال و روز فرانک به سویش رفت و پرسید: «ای زن! چرا اینقدر آشفته و پریشانی!؟ از کجا می‌آیی؟»

فرانک تمام ماجرای خودش و کشته شدن همسرش را برای مرد روحانی گفت و از او درخواست کرد، که اگر می‌توانی برای مدتی از فریدون مراقبت

www.LiLiBook.ir

کند تا او از شر سربازان ضحاک در امان باشد.

مرد روحانی، دلش برای فرانک و آن کودک زیبا سوخت و تصمیم گرفت تا او را به معبد ببرد و چون پدری مهربان در تربیت او بکوشد.

فرانک با امید به خداوند، کودکش را به مرد روحانی سپرد و بار دیگر به دهکده‌اش برگشت و به کشاورزی مشغول شد. او هنگامی که به دهکده رسید، از اهالی شنید که سربازان ضحاک با بی‌رحمی، برمایه را کشته‌اند و پس از ناکامی در یافتن فریدون به سوی پایتخت بازگشته‌اند.

فرانک با خاطری آسوده به کار و تلاش برای فراهم کردن وسایل رفاه کودکش مشغول شد و شب و روز را با فکر او سپری می‌کرد.

شانزده سال از آن ماجرا می‌گذشت و فریدون در کوه دماوند پرورش یافت و تحت تعلیمات مرد روحانی به جوانی ورزیده و با ایمان تبدیل شد. او سوارکاری و تیراندازی را به خوبی آموخت و در شکار نظیر نداشت.

روزی از روزها فریدون از مرد روحانی اجازه گرفت تا به دیدار مادرش برود. او از کوه پایین آمد و دشت سرسبز را پشت سر گذاشت و به سوی دهکده راه افتاد.

فرانک با دیدن فریدون، او را در آغوش کشید و اشک شوق از دیدگانش جاری شد. فریدون، دست‌های مادرش را بوسید و گفت: «در تمام این سال‌ها با دلتنگی بسیار دور از شما زندگی کرده‌ام. اکنون می‌خواهم چیزهایی دربارهٔ خودم و نیاکانم بدانم.»

فرانک آهی کشید و جواب داد: «می‌خواهی بدانی اصل و نژاد تو از چه کسی است و پدرت کیست و چرا در این سال‌ها تو را دور از خودم نگه داشته‌ام؟!»

فریدون، سرش را به زیر افکند و ساکت ماند.

فرانک، دست‌های جوان پسرش را میان دست‌های پیر و چروکیدهٔ خود

گرفت و به او نگاه کرد و گفت: «تو حق داری که بدانی، پس خوب گوش کن تا برایت بگویم. ماجرا از آنجایی شروع شد که ضحاک ستمگر ـ پادشاه ایران زمین ـ خوابی ناگوار دید. او شبی در خواب دیده بود که جوانی نیرومند و قوی با گرزی که سر آن شبیه سر گاو بوده است، او را نابود می‌کند و از پای درمی‌آورد. خوابگزارش در تعبیر آن خواب، می‌گویند جوانی به نام فریدون که نام پدرش آبتین است، تو را می‌کشد.

از آن روز به بعد سربازان ضحاک هر گوشهٔ این سرزمین را برای یافتن تو و پدرت جستجو کردند و بالاخره روزی از روزها، پدرت را که مردی دانا و مظلوم بود را یافتند و او را به قتل رساندند. آنها در پی یافتن تو بودند، اما من با هر سختی که بود، در این سال‌ها تو را از چشم سربازان ضحاک پنهان کردم. آن ستمکاران حتی گاوی را که تو در کودکی از شیر او تغذیه می‌کردی را نیز کشتند.

آری، پسرم! ضحاک، ستمگری بی‌رحم است که کاری جز آزار و اذیت مردم بی‌گناه، انجام نمی‌دهد.»

فریدون، تمام حرف‌های مادرش را شنید و به حال پدر بی‌گناهش که توسط سربازان ضحاک کشته شده بود، افسوس خورد و با خود عهد بست تا انتقام خون پدرش را از ضحاک ستمگر نگیرد، آرام ننشیند.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ کاوه آهنگر»

سال‌ها همین طور از پی یکدیگر می آمدند و می‌رفتند و ضحاک ستمگر شب و روز به خاطر ترس از فریدون زندگی تلخ و دشواری را میگذراند.

او از حملهٔ ناگهانی فریدون و به حقیقت پیوستن خوابش بسیار می‌هراسید و هر زمان تصمیمی تازه برای در امان بودن خودش می‌گرفت.

روزی از روزها، ضحاک سرداران سپاهش را جمع کرد و به آنان گفت: «ای یاران و دوستان من! همان طور که می‌دانید من دشمنی دارم که اکنون پنهان شده است و روزی به سراغم خواهد آمد و مرا به قتل خواهد رساند. او، اگرچه جوانی است جویای نام و خام، اما نباید هیچ‌گاه فراموش کنیم که دشمن، دشمن است و نباید او را دست کم گرفت. به عقیدهٔ من تعداد سپاهیان بسیار اندک است و باید افراد بیشتری را به خدمت بگیریم. اکنون به شما دستور می‌دهم که روی ورقه‌ای بنویسید که «ضحاک پادشاهی عادل و مهربان است و مردم همه از او راضی هستند و هیچ آزاری به کسی نرسانده است.» سپس این ورقه را به مردم بدهید تا پای این نوشته امضاء کنند. هر کس این کار را انجام داد، او دوست ماست و جزو سپاه من محسوب می‌شود و هر کس که از این کار سر باز زد، او را به قتل برسانید، زیرا دشمن ماست!»

روز بعد، دستور ضحاک اجرا شد و سربازان با ورقه‌ای در دست به سراغ

مردم بیچاره می‌رفتند و مردم نیز از پیر و جوان به خاطر ترس از ظلم و ستم ضحاک پای ورقه را امضاء می‌کردند.

روزها همین طور می‌گذشت و هر روز به تعداد امضاء کنندگان اضافه می‌شد؛ تا این که یک روز، ضحاک که با خیالی آسوده روی تخت خود نشسته بود، صداهایی به گوشش رسید.

او سربازانش را فرستاد تا از موضوع اطلاع یابد؛ اندکی بعد یکی از سربازان نفس نفس زنان به نزد ضحاک آمد و پس از تعظیم، گفت: «سرورم! سر و صداها متعلق به مردی آهنگر به نام «کاوه» است. او می‌خواهد شما را ببیند و بسیار خشمگین و عصبانی است!»

ضحاک که از برپا شدن شورش می‌ترسید، به کاوه اجازهٔ ورود داد.

کاوه پا به قصر گذاشت و با چهره‌ای در هم کشیده روبروی ضحاک ایستاد. ضحاک از او پرسید: «ای مرد جوان! نامت چیست و به چه منظوری به اینجا آمده‌ای؟»

کاوه سر بلند کرد و نگاهی تحقیرآمیز به ضحاک انداخت و گفت: «من، کاوه آهنگر هستم و برای دادخواهی به نزدت آمده‌ام. تو با ظلم و ستم خود، مردم این سرزمین را بیچاره کرده‌ای! لحظه‌ای به خود نگاه کن، هر روز چند جوان قربانی مارهایت می‌شوند و خانواده‌هایشان به عزای آنها می‌نشینند و تو با آرامش به خوشگذرانی‌هایت ادامه می‌دهی! اکنون تنها پسر من هم گرفتار سربازان ظالم توست. من تا او را سالم از اینجا بیرون نبرم، آرام نمی‌نشینم!»

ضحاک که از اقتدار و قدرت کاوه در میان مردم سخت نگران بود و می‌ترسید، بلافاصله دستور آزادی فرزند کاوه را داد تا به خیال خود جلوی شورشی عظیم را بگیرد.

کاوه پس از آزادی پسرش قصد بیرون رفتن از قصر را داشت، که

www.LiLiBook.ir

ضحاک به او دستور داد تا پای ورقه‌ای را که در آن از عدالت و مهربانی ضحاک نوشته شده بود را امضاء کند.

کاوه پس از خواندن ورقه، پوزخندی زد و در برابر چشمان متعجب ضحاک و درباریان ورقه را پاره، پاره کرد و از قصر بیرون رفت.

با بیرون آمدن کاوه، مردمی که در پشت درهای بزرگ قصر ضحاک جمع شده بودند، به شجاعت او آفرین گفتند و به شادی پرداختند.

کاوه در میان شور و اشتیاق مردم رنجور و درد دیده، تکه‌ای از لباس چرمی خود را بر سر نیزه‌ای گره زد و آن را به سوی آسمان برد و فریاد زد: «ای هموطنان دلاور من! از این پس ما در مقابل ظلم و ستم در کنار هم نبرد خواهیم کرد و این تکه چرم نماد مبارزهٔ ما خواهد بود. من شنیده‌ام که در کوه دماوند، جوانی به نام فریدون زندگی می‌کند. پدر او توسط سربازان ضحاک ستمگر کشته شده و او درصدد انتقام گرفتن از ضحاک است. فریدون جوانی قدرتمند و بی‌نظیر است، اگر همگی به او بپیوندیم به یاری خداوند بزرگ، ضحاک را نابود خواهیم کرد.»

بدین ترتیب مردمی که از ظلم و ستم ضحاک جانشان به لب رسیده بود، گرد هم جمع شدند و به صورت سپاهی عظیم به سوی کوه دماوند به راه افتادند. هنگامی که پس از روزها راهپیمایی مردم به کوه دماوند، فریدون با دیدن آنها متعجب شد و گمان کرد که سربازان ضحاک برای دستگیری او آمده‌اند. اما با نزدیک‌تر شدن جمعیت، هنگامی که مردم عادی را دید، با خیال راحت پیش آنها رفت و گفت: «ای برادران من! از کجا آمده‌اید و به کجا می‌روید؟»

کاوه که پیشاپیش جمعیت ایستاده بود، گفت: «ای مرد جوان! ما عده‌ای از مردم رنج کشیده هستیم که از ظلم و ستم ضحاک به تنگ آمده‌ایم و به دنبال فریدون می‌گردیم تا به همراه او به این خواری و خفت پایان دهیم.»

فریدون لبخندی به لبانش نشاند و آنها را به سوی معبد برد، تا خستگی از تنشان بیرون برود و غذایی بخورند و جرعه‌ای آب بنوشند.

پس از رفع خستگی مسافران، فریدون، نزد آنها رفت و گفت: «من همان کسی هستم که به دنبالش می‌گردید، اما باید بدانید که برای از بین بردن ضحاک ستمگر، این مقدار سپاه بسیار ناچیز است. من با روحانی معبد مشورت کردم و نظر او این است که ما باید افرادی قدرتمند و ماهر را از سراسر ایران زمین با خود همراه کنیم و با نیروی کافی به جنگ با آن اهریمن حیله‌گر برویم. از این پس تلاش ما برای نابودی ضحاک آغاز می‌شود و این تکه چرم شما به روی نیزه، سمبل مبارزهٔ شجاعانهٔ ما خواهد بود.»

www.LiLiBook.ir

«پادشاهی فریدون»

زمان به سرعت سپری می‌شد و خبر جمع شدن سپاهی عظیم در کوه دماوند به تمام نقاط ایران زمین رسیده بو و هر روز گروهی از مردم با اشتیاق فراوان خود را به کوه دماوند می‌رساندند، تا به جوانان مبارز ملحق شوند. روزی از روزها، گروهی از مردم که برای شرکت در مبارزه علیه ضحاک به سوی کوه دماوند آمدند، به همراه خود گرزی که سر آن شبیه سر گاوی بود، را برای فریدون آوردند. فریدون با خوشحالی آن را پذیرفت و به یاد حرف‌های مادرش افتاد و با خود قسم خورد که با همان گرز، ضحاک را نابود کند. در پایتخت، ضحاک هر روز خبرهای جدیدی از سپاه فریدون و کاوه دریافت می‌کرد و با خشم و اضطراب به فکر راه چاره‌ای بود. او مرتب به شهرهای مختلف سفر می‌کرد، تا فریدون از جای اصلی او باخبر نشود.

هنگامی که ضحاک به شهر بیت‌المقدس رسید، فریدون نیز سپاه خود را برای نبرد آماده ساخت و با بر تن کردن لباس رزم و گذاشتن کلاهخود بر سرش به سوی بیت‌المقدس رفت.

با ورود سپاه فریدون به بیت‌المقدس، تمام مردم شهر به استقبال آنان شتافتند و مکان مناسبی را برای استراحت در اختیار فریدون و سپاهیانش گذاشتند.

شب برای سپاهیان فریدون در سکوت و آرامش سپری شد و صبح فردا

همگی با عزمی استوار به سوی قصر ضحاک حرکت کردند.

با نزدیک شدن سپاه فریدون به قصر، لشکر ضحاک نیز بیکار ننشستند و سربازان خونخوار او به سوی مردم بی‌گناه حمله کردند.

مبارزه مدتی ادامه یافت تا اینکه با پیروزی سپاه مردم، درهای قصر به روی سپاهیان فریدون گشوده شد.

فریدون گرزش را در دست گرفت و به سوی تالار اصلی قصر دوید، اما اثری از ضحاک نبود. در عرض مدت کوتاهی سربازان تمام قصر را جستجو کردند و هیچ نشانی از ضحاک نیافتند.

فریدون با خشم به سوی وزیر ضحاک رفت و به او گفت: «ضحاک کجاست؟»

وزیر با ترس آب دهانش را فرو داد و بریده، بریده جواب داد: «نـ.. نـ.. نمی‌دانم.»

فریدون شمشیرش را زیر گلوی وزیر گذاشت و گفت: «هنوز هم به خاطر نداری که سرورت به کجا گریخته است؟!»

وزیر با التماس گفت: «مرا نکشید! خواهم گفت. او... او به سوی هندوستان رفت تا شاید با سحر و جادو بتواند تعبیر خواب ناگوارش را که منجمان برایش بازگو کرده‌اند را باطل کند و بتواند از خونخواهی و انتقام جویی تو در امان بماند. مطمئن باش که به زودی به اینجا بازمی‌گردد.»

فریدون هنگامی که از آمدن ضحاک اطمینان پیدا کرد، تصمیم گرفت تا در قصر به انتظار آمدن او بماند.

از سوی دیگر، یکی از خدمتگزاران ضحاک که اوضاع را چنین دید، با هر حیله و نیرنگ بود از قصر خارج شد و در بیابان به راه افتاد تا بتواند این خبر را به ضحاک برساند.

ضحاک هم خوشحال و شاد از اینکه جادوگران و ساحران هندی طلسم

خواب بد او را باطل کرده بودند، به همراه سپاهیانش در راه بازگشت به بیت‌المقدس بود که مرد خدمتگزار خود را به او رساند و تمام ماجرا را برایش تعریف کرد. ضحاک با تعجب گفت: «اما ساحران هندی طلسم آن خواب را باطل کردند و گفتند که دیگر آن تعبیر بی‌اثر است، تو مطمئن هستی که آن مرد جوان فریدون است؟!»

خدمتگزار جواب داد: «بله، قربان! او خودش است، با همان قدرت و نیرویی که خوابگذاران گفته بودند و حتی گرزی که سر آن شبیه سر گاو است.»

ضحاک از اسب پایین آمد و دو دستی بر سرش کوبید و آرزوی مرگ کرد. او با ناله و زاری بر بخت بد خود لعنت می‌فرستاد و جادوگران هندی را نفرین می‌کرد.

ضحاک پس از آرام شدن، دستور داد تا سپاهیانش برای مبارزه با سپاه فریدون آماده شوند.

آنها با غرور به سوی بیت‌المقدس رفتند و هنگامی که خبر ورود آنها به شهر رسید، فریدون نیز سپاهش را آمادهٔ رزم کرد و به سوی سپاه ضحاک شتافتند. مردم با دیدن سپاه ضحاک به روی بام‌ها رفتند. و با نفرت به سوی آنها سنگ پرتاب می‌کردند. سر و صدایی عجیب برپا شده بود و در آن گرد و غبار و هیاهو، دو سپاه روبروی یکدیگر قرار گرفتند و مبارزه آغاز شد. سپاهیان فریدون شجاعانه می‌جنگیدند و سپاهیان ضحاک ناامیدانه از خود در مقابل ضربات شمشیر و گرز آنها دفاع می‌کردند.

آرام آرام هوا تاریک شد و ضحاک که خود و سپاهش را شکست خورده می‌دید، دور از چشم همه به سوی قصر رفت و در گوشه‌ای پنهان شد، تا شب هنگام به سراغ فریدون برود و او را نابود کند.

شب فرا رسید و سپاهیان خسته به همراه فریدون وارد قصر شدند. پاسی از

شب گذشته بود که ضحاک به آرامی از مخفیگاه خود بیرون آمد و به سوی اتاق فریدون رفت. او کلاهخودی بر سر گذاشت و با جامهٔ رزم که بر تن داشت و خنجری تیز و برنده که آن را برای کشتن فریدون آماده گذاشته بود، وارد اتاق شد.

ضحاک به آرامی خود را بالای سر فریدون رساند و همین که خواست با خنجرش سینهٔ او را بشکافد، ناگهان فریدون از خواب پرید و از جای خود برخاست و به سوی گرزش رفت.

ضحاک دوباره با خنجر به فریدون حمله کرد و فریدون نیز گرزش را محکم در دستان خود گرفت و ضربهٔ شدیدی بر سر ضحاک فرود آورد، طوری که کلاهخود او به دونیم شد و خون سر و صورت ضحاک را فرا گرفت.

ضحاک در گوشه‌ای به روی زمین افتاد و فریدون، نفس نفس زنان به او نزدیک شد و جامهٔ رزم ضحاک را از تنش بیرون آورد تا شاید بتواند او را بشناسد.

فریدون همین که چشمش به مارهای روی شانهٔ ضحاک افتاد، فهمید که به آرزویش رسیده است.

او با شادی فراوان سپاهیانش را صدا زد و با کمک هم جسد ضحاک را به بیرون قصر بردند و در شهر جار زدند که ضحاک نابود شده و دیگر ظلم و ستمی وجود نخواهد داشت.

تمام مردم به شادمانی و پایکوبی پرداختند و خداوند بزرگ را شکر گفتند. آنها از فریدون خواستند تا بر تخت سلطنت تکیه بزند و پادشاه ایران زمین شود.

آن شب به افتخار پادشاهی آتشی بزرگ برپا شد و مردم عنبر و زعفران دودکردند و جهان روشن و نورانی شد.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ ایرج و سلم و تور»

فریدون پس از رسیدن به پادشاهی دو بار ازدواج کرد و صاحب سه فرزند پسر شد. او از همسرش «شهرناز» دو پسر به نام‌های «سلم» و «تور» داشت و همسر دیگرش «ارنواز»، نیز پسری به نام «ایرج» را به دنیا آورد. در آن روزگار، ایران زمین غرق در آرامش و شادی بود و فریدون با عدالت و مهربانی با مردم رفتار می‌کرد.

سال‌ها گذشت، تا اینکه فرزندان فریدون به سن جوانی رسیدند و او تصمیم گرفت تا برای هر سه نفر آنها همسرانی مناسب انتخاب کند. فریدون پس از جستجوی بسیار، سه دختر شاه یمن را برای ازدواج با پسرانش مناسب دید و به خواستگاری آنها رفت.

شاه یمن نیز قبول کرد و در مجلسی باشکوه، ایرج، سلم و تور سه شاهزاده خانم را به عقد خود درآوردند و زندگی جدیدشان را آغاز کردند.

روزگار به خوبی و خوشی می‌گشت، تا اینکه فریدون تصمیم جدیدی گرفت. او که دوران میانسالی خود را سپری می‌کرد، زمان را برای تقسیم قلمرو خود میان فرزندانش مناسب دانست؛ روزی از روزها او پسرانش را فرا خواند و به آنها گفت: «پسرانم! من سال‌های زیادی بر ایران زمین پادشاهی کرده‌ام و اکنون نوبت شماست که خود را بیازمایید و به جای من بر تخت سلطنت تکیه بزنید.»

سلم و تور با شنیدن سخنان پدرشان با خوشحالی قبول کردند و منتظر تقسیم قلمرو میان خودشان بودند؛ اما ایرج که قلب بسیار مهربانی داشت، زیر بار نرفت و گفت: «پدر جان! شما هنوز هم محبوب ایرانیان هستید و برای اینکه از سلطنت کناره گیری کنید، بسیار زود است، فریدون آهی کشید و گفت: «پسر عزیزم! این کاری است که بالاخره باید به سرانجام برسد. پس هرچه زودتر، قلمرو شما را مشخص کنم، بهتر است. اگر در کارتان مشکلی بود یا کمکی خواستید، من همیشه در کنار شما هستم.»

ایرج سرش را به زیر انداخت و در سکوت به حرف‌های پدرش گوش سپرده بود. سلم و تور هم مشتاقانه به لب‌های فریدون چشم دوخته بودند تا هرچه زودتر نام قلمرو خود را بدانند.

فریدون ادامه داد: «من سرزمین تحت فرمانروایی خود را به سه بخش مساوی تقسیم کرده‌ام؛ بخش اول که «روم و خاور» است را به دست پسرم «سلم» می‌سپارم، امیدوارم با عدالت بر آن سرزمین حکمرانی کند. اما بخش دوم، «ترک و چین» است که آن را به پسر دیگرم «تور» می‌بخشم، و دلم می‌خواهد، بهتر و شایسته‌تر از من آنجا را اداره کند.

و بالاخره ایران و دشت سواران را در اختیار ایرج قرار خواهم داد و از او می‌خواهم آرامشی که اکنون در ایران وجود دارد را برای همیشه برقرار نگه دارد.

پسرانم، ازاین پس شما باید با تلاش و پشتکار فراوان برای آبادانی و آرامش قلمرو تحت حکومت خود، بکوشید و لحظه‌ای آرام ننشینید و به یکدیگر یاری رسانید و همیشه پشت و پناه هم باشید.»

سلم و تور با شنیدن نام قلمروی خودشان، بسیار ناراحت شدند و با دلخوری به سوی قلمروهای خود رفتند؛ ایرج نیز در نزد پدر ماند و به جای او بر تخت سلطنت نشست.

www.LiLiBook.ir

برای ایرج تاج و تخت پادشاهی و قلمرو حکومتش، مهم نبود؛ او تنها به فکر برقراری عدل و آرامش در میان مردم بود و از هر گونه جنگ و آشوب پرهیز می‌کرد.

اما دو برادر دیگر او، سلم و تور از اینکه سرزمین ایران نصیب ایرج شده بود و آنها به سرزمین‌های دوردستی در میان ترکان و رومیان رفته بودند، کینهٔ ایرج و پدرشان را به دل گرفتند و مترصد فرصتی بودند تا با مکر و حیله آن دو را از سر راه خود برداشته و خودشان بر سرزمین ایران فرمانروایی کنند.

سال‌های زیادی از این ماجرا سپری شد و ایرج، بر سرزمین ایران با عدل و داد حکمرانی می‌کرد و پدرش ـ فریدون ـ نیز که به سال‌های پیری خود رسیده بود، از اینکه حکومت ایران را به ایرج داده بود، بسیار راضی به نظر می‌رسید.

روزی از روزها سلم که خوشی و راحتی پدرش و ایرج را دید، با خشم به نزد تور، رفت و به او گفت: «ای برادر، پدر ما چندین سال قبل قلمرو خود را به صورت نامساوی میان ما تقسیم کرد و اکنون ایرج در بهترین بخش قلمرو پدر، یعنی بر سرزمین ایران حکمرانی می‌کند. آیا به نظر تو این درست است که پدرمان میان ما و ایرج فرق بگذارد و او را بر ما ترجیح دهد؟!» تور به فکر فرو رفت و نگاه زیرکانه‌ای به سلم انداخت و گفت: «ای برادر، تو نقشه‌ای برای از سر راه برداشتن ایرج در سر داری؟»

سلم گفت: «آری، اگر تو نیز با من همراه شوی؛ پیروزی از آن ماست» تور قبول کرد که با برادرش همکاری کند و انتقام خود را از برادر و پدرش بگیرد.

www.LiLiBook.ir

«پیغام سلم و تور به فریدون»

سلم و تور در فکر نقشه‌ای حساب شده بودند، تا بتوانند رفتار بدشان را تلافی کنند.

آنها برای اولین قدم، تصمیم گرفتند تا به وسیلهٔ موبدی دانا، پیغامی را به پدرشان برسانند. سلم و تور، موبدی را انتخاب کردند و به او گفتند: «ای موبد، به نزد پدرمان ـ فریدون ـ برو و به او سلام و درود ما را برسان. سپس بگو که پسرانت ـ سلم و تور ـ می‌گویند که سال‌ها پیش هنگامی که جوان‌تر بودی، به صورت ناعادلانه قلمرو خود را میان ما و ایرج تقسیم کردی. سهم ما در این سال‌های سخت همنشینی با ترکان و رومیان بود در حالی که ایرج در کنار شما به خوشی در ایران زمین، روزگار می‌گذراند. اکنون که به کهنسالی رسیده‌ای، بیا و به این تقسیم نادرست سر و سامانی بده و از عذاب خداوند بترس و در حق ما بدی روا مدار! فرمانروایی بر ایران برای ایرج باید پایان یابد، در غیر این صورت ما تا تما توان و قدرتمان با هم متحد خواهیم شد و به سوی ایران لشکرکشی خواهیم کرد. ما چیزی کمتر از ایرج نداریم و شایسته‌تر از او برای حکمرانی بر ایران زمین هستیم. اگر پیشنهاد ما را بپذیرید، همه چیز روبراه می‌شود؛ و ما سه برادر با هم مشکلی نخواهیم داشت.»

موبد که می‌دانست سخنان سلم و تور، ناشایست است، اما چون مجبور

www.LiLiBook.ir

بود به سوی فریدون رفت و پیغام آنها را رساند.

همان طور که موبد حدس زده بود، فریدون پس از شنیدن پیغام سلم و تور، خشمگین شد و فریاد زد: «ای موبد! به سوی آن دو فرزند نادان و بی‌شرم من برو، و سلام و درودشان را به خودشان ارزانی دار که من احتیاجی به آنها ندارم، به آن دو بگو که به ایزد یکتا قسم، من در حق آنها هیچ بدی نکرده‌ام و اگر سلم و تور قصد شومی داشته باشند و بدی کنند، در نتیجه بدی خواهند دید و اگر از خواسته‌های نادرست خود بپرهیزند و راه خوبی و نیکی را در پیش بگیرند، بی‌شک نیکی نصیب آنها خواهد شد. به پسرانم بگو، از خداوند بترسید و به وسوسه‌های شیطان فریبکار گوش نسپارید که نتیجه‌ای جز تباهی و مرگ در پیش روی شما قرار نخواهد گرفت. اگرچه رفتار و کردار ایرج شایسته‌تر از سلم و تور است و هیچ‌گاه چشم طمع در اموال من نداشت؛ اما با این وجود من هیچ تبعیضی میان سه فرزندم قایل نشدم و از ایزد یکتا برای سلم و تور، آرزوی بخشش و هدایت دارم.»

موبد پس از شنیدن سخنان فریدون با احترام تعظیم کرد و به سوی قلمرو سلم و تور تاخت تا پیغام پدرشان را به آنها بگوید.

اما سلم و تور، منتظر آمدن موبد نشدند و بی‌درنگ با سپاهی عظیم به سوی ایران لشکرکشی کردند و در نزدیکی مرزهای ایران اقامت کردند. سربازان، چادرها را برپا کرده و سرداران به طراحی نقشهٔ حمله پرداختند. از سوی دیگر فریدون با غم و اندوه در فکر پیغام ناشایست پسرانش بود که خبر لشکرکشی زود هنگام آنان و اقامت سپاهیانشان را در کنار مرزهای ایران شنید.

فریدون که دیگر پیر و خسته شده بود، با قلبی دردمند، به نزد ایرج رفت و تمام ماجرا را برایش تعریف کرد.

ایرج با مهربانی دست‌های چروکیدهٔ پدرش را گرفت و بر آنها بوسه ز و سپس پدر را روی تخت کنار خود نشاند و گفت: «پدر جان! برادرانم فریب ظاهر این دنیای فانی و زودگذر را خورده‌اند و هیچ متوجه نتیجهٔ کارهای خود نیستند. من تنها به حرف شما گوش دادم و حکومت بر سرزمین ایران را قبول کردم و هیچ بدی در حق برادرانم انجام نداده‌ام. اکنون نیز تاج و تخت برایم هیچ ارزشی ندارد.»

فریدون با صدایی لرزان گفت: «پسرم! آنها به زودی با سپاه عظیم خود وارد ایران می‌شوند و تو را از بین می‌برند؛ تا دیر نشده تو نیز سپاهی فراهم کن و به مقابله آنها برو.»

ایرج لبخندی بر لب نشاند و به آرامی گفت: «پدر بزرگوارم! شما غم و اندوهی در دل نداشته باشید. من، صبح فردا به سوی آنها می‌روم و با زبانی نرم از سلم و تور می‌خواهم تا دشمنی و کینه‌ورزی را کنار بگذارند و به قلمروهایشان بازگردند.»

فریدون آهی کشید و گفت: «ای کاش آن دو نیز ذره‌ای از درایت و جوانمردی تو در وجودشان بود. اگر تصمیم تو این است، من مانع رفتن تو نمی‌شوم؛ اما این را بدان که سلم و تور، کینهٔ تو را در دل پرورانده‌اند و فکر نمی‌کنم با سخن‌هایت آرام بگیرند و برگردند. راهی که انتخاب کرده‌ای، شاید بازگشتی نداشته باشد. خوب به همه چیز فکر کن و اگر قصد رفتن داشتی با چند دلاور جنگجو به سوی آنها برو.»

ایرج، پدرش را دلداری داد و او را آرام کرد و به سربازانش دستور داد تا مقدمات سفر او به سوی مرزهای ایران را فراهم کنند.

www.LiLiBook.ir

«سفر ایرج به مرزهای ایران»

روز بعد، با طلوع اولین اشعه‌های خورشید، ایرج به خوابگاه پدرش رفت و بعد از خداحافظی با او، به همراه چند تن از سپاهیانش راهی مرزهای ایران شد. سلم و تور، هنگامی که خبر آمدن ایرج را شنیدند، به استقبال او رفتند. ایرج که از دیدن برادرانش شاد شده بود، آن دو را در آغوش گرفت و به همراهشان به داخل خیمه گاه رفت.

سلم و تور که به اجبار خود را شادمان نشان می‌دادند، از حال پدرشان جویا شدند و ایرج جواب داد: «ای برادران! دیر زمانی است که شما به دیدار من و پدر نیامده‌اید و پدر نیز از کارها و رفتار شما کمی دلگیر است. بعد از این مدت دوری نیز اینچنین آمده‌اید و با آن پیغام ناشایست قلب پدر را به درد آورده‌اید. شما خود می‌دانید که من تشنهٔ قدرت نیستم و حتی حاضرم اگر پدر فرمان دهد حکومت ایران را به شما واگذار کنم. چرا به خاطر مال این دنیا که درگذر و فانی است، باید به جان هم بیفتیم!»

سلم و تور پس از پایان یافتن سخنان ایرج، نگاهی به یکدیگر انداختند. سلم ساکت ماند و تور لب به سخن گشود و گفت: «ای برادر! پدر همیشه میان تو و ما دو نفر فرق می‌گذاشت. به تو حکومت بر ایران را بخشید و ما را به میان ترکان فرستاد. آیا تو و پدر از حال و روز ما خبر دارید؟! این بخشش ناعادلانه روح ما را آزرده ساخت و ما حق خود را می‌خواهیم، نه چیزی

بیشتر و نه کمتر!»

ایرج تا نیمه‌های شب به نصیحت کردن برادرانش پرداخت و آنها را از جنگ و خونریزی برحذر داشت.

شب از نیمه گذشته بود که ایرج به خیمهٔ دیگری برای استراحت رفت و سلم و تور تنها ماندند.

سکوت در همه جا حاکم بود که ناگهان یکی از سپاهیان سلم اجازهٔ ورود خواست.

سلم او را به داخل فرا خواند و سرباز وارد شد و پس از تعظیم و ادای احترام در گوش سلم چیزی زمزمه کرد و رفت.

سلم نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت.

تور به او گفت: «ای برادر! مشکلی پیش آمده است؟»

سلم رو به تور کرد و گفت: «سپاهیان چهرهٔ لبخند بر لب و مهربان ایرج را که برای آشتی و صلح به اینجا آمده بود را دیده‌اند و همگی کار بزرگ او را تحسین کرده‌اند. اکنون او در میان سپاهیان ما به مردی محبوب تبدیل شده است و در مقابل ما خوار و ذلیل شده‌ایم. همه از جوانمردی ایرج حرف می‌زنند و ما را حیله گر و مکار می‌دانند. تو بگو برادر، آیا با چنین سپاهی می‌توان به سوی ایران حمله کرد؟!»

تور با حیرت گفت: «او مانند افسونگری توانا، هنوز پا به اینجا نگذاشته توجه همگان را به خود جلب کرده است. به عقیدهٔ من، او با نقشهٔ قبلی و برای از بین بردن ما راهی اینجا شده است.»

سلم که اختیار عقل خود را به دست شیطان داده بود، با عجله گفت: «ای برادر! من مطمئن هستم که حیله‌ای در کار است. او می‌خواهد با همراه کردن سپاهیان با خودش، علیه ما دو نفر شورش کند و ما را از بین ببرد. همین فردا صبح به محض ورود او به خیمه، کارش را تمام خواهم کرد.»

www.LiLiBook.ir

سلم و تور تمام شب را در فکر کشتن ایرج به صبح رساندند و روز بعد با طلوع خورشید، ایرج را به خیمه گاه خود فرا خواندند.

ایرج بی‌خبر از همه جا، با خوشحالی در حالی که فکر می‌کرد برادرانش از حمله به ایران منصرف شده‌اند، وارد خیمهٔ آنها شد.

سلم و تور با دیدن ایرج با ظاهری خندان به پیشواز او رفتند و خوش آمد گفتند.

ایرج در گوشه‌ای نشست و از تصمیم برادرانش پرسید. سلم و تور، دوباره همان حرف‌های قبلی را تکرار کردند و از حق خود گفتند.

ایرج خواست تا برای آخرین بار با آنان سخن بگوید که ناگهان سلم فریاد زد: «حرف‌های تو هیچ فایده‌ای برای ما ندارد. تور، تو به سخنان او گوش نکن. او قصد فریب ما را دارد و تنها به همین خاطر به اینجا آمده است!؟ ایرج که از رفتارهای زشت و ناپسند برادرانش خسته شده بود، از جای برخاست تا خیمه گاه را ترک کند، که ناگهان تور کرسی زرین را به سویش پرتاب کرد. سلم با غرور فریاد کشید و تور را تشویق کرد و به او آفرین گفت. تور نیز تحت تأثیر قرار گرفت و بی‌اختیار دستش به سوی خنجری که دور کمرش بسته شده بود رفت و آن را از غلاف بیرون کشید.

ایرج با دیدن رفتارهای تور خواست خودش را از چنگ او نجات بدهد که در یک لحظه تور به سویش حمله کرد و خنجرش را در پهلوی او فرو برد.

درد و سوزش بر امانی به جان ایرج افتاد، چشمانش سیاهی رفت و غرق در خون، در برابر چشمان انتقام‌جوی برادرانش جان داد.

در همان لحظات اضطرابی عجیب سرتاسر وجود فریدون را فرا گرفته بود. او با دلی پر آشوب در قصر به انتظار آمدن ایرج قدم می‌زد، اما خبری نشد.

فریدون با بی‌تابی از قصر بیرون رفت و آرام آرام خود را به بیرون شهر رساند و به انتظار آمدن ایرج چشم به بیابان دوخت.

مدتی گذشت تا اینکه بالاخره سواری از دور ظاهر شد، سوار با خود تابوتی را حمل می‌کرد.

فریدون با دیدن سوار به سویش رفت و سراغ ایرج را از او گرفت. مرد با چشمانی اشکبار، در حالی که سخنی برای گفتن نداشت، با اشارهٔ دستانش نگاه فریدون را به سوی تابوت برد.

فریدون با دستانی لرزان در حالی که قلبش در سینه به شدت می‌تپید، تابوت را باز کرد و جسم بی‌جان پسرش -ایرج- را دید.

فریدون با غم و اندوه فریاد کشید و اشک از چشمانش جاری شد. زانوان بی‌رمقش او را یاری نکردند و به روی خاک افتاد و به شیون و زاری پرداخت.

فریدون که چنین لحظاتی را پیش‌بینی می‌کرد، با حسرت و اندوه فراوان به همراه تابوت فرزندش راهی شهر شد.

مردم ایران در غم از دست دادن حکمرانی عادل و مهربان چون ایرج، تا مدت‌ها لباس سیاه بر تن کردند و عزادار بودند.

هر کس ماجرای کشته شدن ایرج توسط برادرانش را می‌شنید با خشم و نفرت، سلم و تور، را نفرین و لعنت می‌کرد، که چنین ناجوانمردانه برادر خود را به قتل رسانیده بودند.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ منوچهر»

هنگامی که ایرج بی‌رحمانه توسط برادران سنگدل خود کشته شد، «ماه آفرید» همسر او که باردار بود، نزد فریدون ماند و فرزندش را که دختری زیبا و شیرین بود را به دنیا آورد.

دختر ایرج و ماه آفرید، در جوانی به عقد پهلوانی به نام «پشنگ» درآمد و پس از مدتی آنها صاحب دو فرزند پسر شدند که نام یکی از آنها «منوچهر» بود.

فریدون با دیدن منوچهر به یاد فرزند از دست رفته‌اش ایرج می‌افتاد و هر لحظه آتش انتقام در وجودش شعله‌ورتر می‌شد. او به منوچهر از همان کودکی تیراندازی، سوارکاری و تمام فنون نبرد و رزم را آموخت، به امید روزی که منوچهر بتواند انتقام خون ایرج را از سلم و تور بگیرد.

آرام آرام آوازه و شهرت منوچهر در میان مردم ایران زمین پیچید و مدتی بعد نیز خبر برخاستن پهلوانی دلیر و نیرومند در ایران به نام منوچهر که نوهٔ ایرج است به گوش سلم و تور هم رسید.

آنها با شنیدن این خبر، آشفته و پریشان به فکر فرو رفتند؛ زیرا می‌دانستند که فریدون ـ پدرشان ـ هنوز هم در فکر گرفتن انتقام از آنهاست و اکنون با وجود چنین پهلوان دلاوری این آرزو محال نخواهد بود.

سلم مکار و چرب زبان خود را به تور، رساند و با هم به مشورت پرداختند. تور گفت: «ای برادر! اکنون چه باید کرد؟!»

سلم جواب داد: «ما باید پیکی را به همراه هدایای بسیار به سوی پدر بفرستیم و از او تقاضای عفو و بخشش کنیم. این بهترین کاری است که در این موقعیت می‌شود انجام داد. با این کار هم از خشم و کینهٔ پدر در امان می‌مانیم و هم منوچهر به قلمرومان حمله نخواهد کرد.»

تور پیشنهاد برادرش را قبول کرد و هر دو برادر دستور دادند تا مقدار زیادی طلا و جواهرات گرانبها از خزانهٔ آنها بیرون آورده و به همراه کیسه‌های طلا و اشرفی و مشک و عنبر و طاقه‌های ابریشم و حریر و خز، همه را بر پشت فیل‌های قدرتمند بسته و به سوی سرزمین ایران بفرستند.

دستور برادران اجرا شد و هدایا به همراه پیک مخصوص سلم و تور وارد ایران شده و به سوی پایتخت حرکت کرد.

پیک پس از رسیدن به قصر به نزد فریدون رفت و زمین را بوسید و پس از ادای احترام رو به فریدون گفت: «ای پادشاه ایران زمین! عمرتان همیشه جاویدان، زندگی‌تان پر بار و زیبا و سرزمینتان همواره سبز و خرم باد! من از سوی پسران شرمگین شما ـ سلم و تور ـ به اینجا فرستاده شده‌ام. باید بدانید که در این سال‌ها، آنها لحظه‌ای آرامش نداشتند و در فراق از دست دادن برادرشان ماتم‌زده و غمگین بودند.

براستی که آنها از کردهٔ ناپسند خود پشیمان هستند و سزای بدی خود را در همین دنیا چشیدند. اما، شما که سراپا خیر و نیکی هستید، به بزرگواری خود فرزندانتان را ببخشایید و آنها را عفو کنید و به آنها فرصت جبران گذشته را بدهید. اگر اجازه بدهید منوچهر به سرزمین ما بیاید تا سلم و تور تاج و تخت پادشاهی خود را تقدیم او کنند و خودشان چون خدمتگزاری به او خدمت کنند.»

فریدون پس از شنیدن سخنان پیک، پوزخندی زد و گفت: «فرزندان من دو اهریمن زشت کردار هستند که هرچه بخواهند درون سیاه و نفرت‌انگیز خود را مخفی کنند و ظاهری زیبا بنمایانند، موفق نخواهند شد. آنها با

www.LiLiBook.ir

بی‌شرمی ایرج را کشتند و جسدش را برایم فرستادند، حال چگونه نگران حال نوهٔ او -منوچهر- شده‌اند! از قول من به آنها بگو منوچهر تنها برای یک منظور به سوی شما می‌آید و آن هم گرفتن انتقام خون پدر بزرگش -ایرج- است، در غیر این صورت او را با شما خونخواران کاری نیست. او سپاهی عظیم آماده ساخته که فرماندهٔ آن «قارن رزم زن» است و پهلوانان شجاعی چون «شاپور» را به همراه خود دارد. به آنها بگو، اگر دیروز قلب من را به خاطر کشتن تنها پسرم -ایرج- به درد آوردید، در فردایی نزدیک، نوهٔ او - منوچهر -قلب سیاه شما را از سینه‌های تنگ و تاریکتان بیرون خواهد کشید. اکنون زود از اینجا برو، و هدایایت را هم با خود ببر، ما را با دشمنان کاری نیست جز در میدان نبرد و مبارزه!»

هنگامی که پیک به سوی سلم و تور بازگشت و سخنان فریدون را به گوش آنان رساند؛ آن دو با ترس و دلهره، چشم در چشم یکدیگر دوختند و در فکر راه نجات از مهلکه‌ای بودند که خودشان به وجود آورده بودند. تور با نگرانی به سلم گفت: «فریدون بسیار خشمگین است و فرصتی را که سال‌ها در انتظارش بود را به دست آورده، اکنون او منوچهر را راهنمایی می‌کند و خطر در کمین هر دوی ماست؛ بعید می‌دانم ما بتوانیم راه فراری پیدا کنیم. قدرت و توان منوچهر و درایت و دوراندیشی فریدون سرانجام ما را نابود خواهد کرد.»

سلم سری تکان داد و گفت: «با این اوضاع تنها راهی که برایمان باقی مانده، نبرد است. بهتر است تو به قلمرو خود بروی و با سرعت سپاهی فراهم کنی، من هم دست بکار می‌شوم و لشکریانم را منظم و مجهز خواهم کرد؛ سپس به یاری یکدیگر به سوی ایران خواهیم تاخت.

بدین ترتیب دو برادر، در فاصلهٔ کوتاهی سپاه بزرگی تشکیل دادند و با تجهیزات جنگی و فیل‌های قدرتمند به راه افتادند و لشکر خود را به نزدیکی رود جیحون بردند.

www.LiLiBook.ir

«نبرد منوچهر با سلم و تور»

هنگامی که سلم و تور به کنار رود جیحون رسیدند، در دژی مستحکم و تسخیرناپذیر به نام «دژ الانان» مستقر شدند. دژ الانان بسیار مرتفع و عظیم بود و پایه‌های آن درون آب قرار داشت.

دو برادر در کمال ناامیدی در انتظار فرا رسیدن روز نبرد بودند و می‌دانستند که در برابر پهلوانی چون منوچهر، تاب مقاومت ندارند.

از سوی دیگر، قاصدان برای فریدون خبر لشکرکشی و استقرار سپاه سلم و تور را آوردند. فریدون با سرعت، منوچهر را مطلع ساخت و به او گفت: «فرزندم! بی‌درنگ سپاهیانت را به سوی رود جیحون ببر و آمادهٔ نبرد باش. سپاه عظیم منوچهر که قریب به سیصد هزار مرد جنگی به همراه گرزهای گران و شمشیرهای برنده بود به راه افتاد و سرتاسر دشت پر بود از مردان جنگجو و قدرتمند.

سپاهیان منوچهر، آرام آرام به کنار رود جیحون رسیدند. در آن هنگام تور که از وجود «قباد»، که یکی از طلایه‌داران سپاه منوچهر بود؛ آگاه شد خود را به او رساند و گفت: «ای قباد، حرف‌هایم را خوب به خاطر بسپار و آنها را به گوش سرورت ـ منوچهر ـ برسان! به او بگو ای شاهی که اصل و نسب تو معلوم نیست و پدری هم نداری که پشتیبان تو باشد، به چه امیدی به نبرد با ما آمده‌ای؟ چرا گول حرف‌های پوچ فریدون را می‌خوری، بدان که

www.LiLiBook.ir

در این نبرد، چیزی جز شکست از ما دو برادر نصیب تو نخواهد شد. تو شاه تازه به دوران رسیده‌ای هستی که به زودی نابود خواهی شد.»

قباد پوزخندی زد و سری تکان داد. تور به سوی لشکریانش بازگشت و قباد نیز به نزد منوچهر رفت و پیغام تور را به او رساند.

منوچهر با شنیدن تهدیدهای تور، با خنده گفت: «همگان می‌دانند که من که هستم و اصل و نسب من به چه کسی می‌رسد. این دو برادر نادان، پدر بزرگم -ایرج- را بی‌رحمانه به قتل رساندند و من هم انتقام خون پدر بزرگم را از آنان خواهم گرفت و پادشاهی و تاج و تخت آنها را سرنگون می‌کنم. حال هرچه می‌خواهند بگویند؛ ایزد یکتا که آفرینندهٔ دو جهان است از آشکار و نهان هر موجودی باخبر و آگاه است. گذشتهٔ من به روشنی خورشید تابناک و نورانی است؛ این آیندهٔ آن دو احمق نادان است که تاریک و سیاه است.»

آن شب در میان اردوگاه منوچهر جشن و شادی برپا شد و صدای ساز و هیاهوی سپاهیان تا پاسی از شب به گوش می‌رسید.

چون سپیدهٔ روز بعد دمید، منوچهر با اقتدار خاصی لشکریان را صدا زد و در برابر تمامی آنان ایستاد و فریاد برآورد: «ای مردان دلاور جنگجوی! امروز ما به نبرد با اهریمنان زشت کردار خواهیم رفت. این جنگ، مقابلهٔ خوبی و بدی است و هر کس از شما که موفق به کشتن هر کدام از دشمنان شود، به افتخار عظیمی دست خواهد یافت و از پادشاه صله و خلعت خواهد گرفت. اما، بدانید که اگر در این نبرد کشته شوید، به یقین بهشت جاویدان نصیب شما خواهد شد.»

در آن هنگام قباد و قارن رزم زن و گرشاسب و دیگر پهلوان سپاه که با گرزهای گران خود پیشاپیش سپاهیان ایستاده بود، فریاد برآوردند و یکصدا گفتند: «ای جوانمرد! ما تا آخرین نفسی که در تن داریم در میدان نبرد

می‌جنگیم و مطیع شما هستیم.»

سپس هیاهوی سربازان برخاست و آنها نیز فریاد زدند: «ای پهلوان دلاور! ما سربازان در فرمان شما هستیم و سوگند می‌خوریم که تا آخرین قطرهٔ خون خود دست از مبارزه نکشیم و تمام دشمنان را از دم تیغ بگذرانیم.»

منوچهر، لبخندی بر لب نشاند و با خاطری آسوده، فرمان حرکت داد. اندکی بعد، دو سپاه روبروی یکدیگر قرار گرفتند و نبرد آغاز شد.

صدای طبل در فضا پیچید و فریاد پهلوانان به هوا برخاست. باران تیر بود که بر سر سربازان دو سپاه می‌بارید و صدای برخورد تیرها با سپرهای جنگجویان در میان گرد و غباری که گرداگرد سپاه را فراگرفته بود، به گوش می‌رسید.

فواره‌های خون بود که به اطراف پاشیده می‌شد و برق شمشیرهای بران در آن هیاهو و همهمه به چشم می‌خورد.

گرزهای سنگین هر چند لحظه یکبار در دستان پهلوانان دو سپاه می‌چرخید و به روی دشمنان فرود می‌آمد.

نبرد دو سپاه آنقدر ادامه یافت تا اینکه هوا تاریک شد و دشت سرسبز به رنگ خون درآمد.

به خاطر فرا رسیدن شب، ادامهٔ جنگ به روز دیگر موکول شد و هر دو سپاه به سوی اردوگاه خود بازگشتند. سلم و تور هم زخمی و ناتوان به سراپردهٔ خود رفتند تا برای پیروز شدن در این نبرد سخت، چاره‌ای بیندیشند. سلم خسته و افسرده جامهٔ رزم را از تن بیرون آورد و در گوشه‌ای نشست. تور، همانطور که کلاهخودش را از روی سر برمی‌داشت، گفت: «اگر دست روی دست بگذاریم، منوچهر و سپاهیانش ما را نابود خواهند کرد.» سلم نفس عمیقی کشید و گفت: «نگران نباش، فکر خوبی دارم که می‌تواند ما را از این مخمصه نجات بدهد.»

www.LiLiBook.ir

تور با تعجب پرسید: «چه نقشه‌ای در سر داری؟!»

سلم جواب داد: «به زخمیان سپاه سر و سامانی می‌دهیم و افراد سالم را مجهز و آماده نگه می‌داریم، نیمه شب، هنگامی که لشکریان منوچهر در حال استراحت هستند، با حمله‌ای غافلگیرانه آنها را از بین می‌بریم.»

تور خندید و چشمانش از شادی برقی زد و بدون اینکه کلمه‌ای سخن بگوید، بی‌درنگ به میان سپاهیان رفت.

اما سلم و تور هرگز فکر نمی‌کردند که شاید این خبر به منوچهر برسد و او هم برای مقابله با سپاه آنان چاره‌اندیشی کند. بله، منوچهر که سلم و تور حیله‌گر و مکار را می‌شناخت، از قبل افرادی را به میان سپاه آنان فرستاده بود تا اگر حملهٔ غافلگیرکننده‌ای در کار بود، مطلع شود. منوچهر به محض اطلاع یافتن از حملهٔ سپاهیان دشمن، قارن را صدا زد و به او گفت: «ای پهلوان نامدار! سلم و تور نقشه کشیده‌اند که نیمه شب با حمله‌ای غافلگیرانه ما را از بین ببرند. اما من از تو می‌خواهم به میان سپاهیان بروی و بی‌سر و صدا آنها را خبردار کنی و مجهز و آمادهٔ نبرد نگه داری. من هم با سی هزار نفر از پهلوانان سپاه در دشت، درست پشت سر آنها مخفی خواهیم شد. هنگامی که سلم و تور به همراه سپاهیانش به شما حمله کردند، شما نیز با آنها وارد نبرد شوید و در فرصتی مناسب، ما هم به شما ملحق خواهیم شد و از پشت به آنها خواهیم تاخت.

قارن، قبول کرد و به میان سپاهیان رفت. منوچهر نیز بدون معطلی پهلوانان سپاه را با خود همراه کرد و به سوی دشت به راه افتاد. شب به نیمه رسیده بود که تور به همراه سپاهیانش آرام و آهسته به سوی اردوگاه منوچهر رفت. آنها سلاح‌های خود را آماده کردند و به سوی خیمه‌ها تاختند و با تعجب سپاه ایران را نیز آماده و بیدار دیدند. دو سپاه وارد جنگ شدند و منوچهر و سپاهیانش نیز دورادور مراقب اوضاع بود. تور که غافلگیر شده بود و می‌دید

سپاهش توان مقابله ندارد، با سرعت دستور عقب‌نشینی را داد و به سوی دژ الانان به راه افتاد، سپاهیان نیز با او همراه شدند که ناگهان روبروی خود منوچهر را به همراه سی هزار نفر از نام‌آوران سپاهش دیدند.

تور که خود را در محاصرهٔ کامل سپاه منوچهر می‌دید، سعی کرد خود را از چنگ آنها نجات بدهد و با سرعت شروع به فرار کرد.

منوچهر هم به دنبالش تاخت و با ضربه محکم شمشیر سر تور را از تنش جدا کرد. تور به روی زمین افتاد و منوچهر دستور داد تا سر بریده‌اش را برای فریدون بفرستند.

www.LiLiBook.ir

«فتح دژ الانان»

سلم که درون دژ منتظر رسیدن تور بود، هنگامی که با ناباوری خبر کشته شدن او را توسط منوچهر شنید با ترس و دلهره در فکر چاره‌ای برای رهایی خود از آن مهلکه بود.

از سوی دیگر منوچهر و قارن در فکر راهی برای تسخیر دژ الانان بودند. آنها می‌دانستند که آن دژ غیرقابل نفوذ است و تنها با حیله و نیرنگ می‌توان به آنجا راه پیدا کرد.

قارن به منوچهر گفت: «ای پادشاه جوانمرد! من پیشنهادی برای تسخیر دژ دارم.»

منوچهر گفت: «اگر می‌دانی راه درست و عاقلانه‌ای است، بگو.»

قارن جواب داد: «همهٔ ما می‌دانیم دژ الانان محکم و پایدار است. پس برای حمله به آن دژ و از بین بردن دشمنان باید در فکر دسیسه و نیرنگی باشیم. اگر شما راضی باشید من به همراه سپاهیانم وارد دژ خواهیم شد و با نقشه‌ای حساب شده، آنان را از پای درمی‌آوریم.»

منوچهر متعجب گفت: «چطور به راحتی و بدون خونریزی می‌توانی به داخل دژ راه پیدا کنی؟!»

قارن خندید و گفت: «سرورم! شما انگشتری را که از دستان تور بیرون آورده‌اید را به من بدهید تا به وسیلهٔ آن نگهبانان را فریب بدهم و به آسانی

با سپاهیانم وارد دژ شوم.»

منوچهر پیشنهاد قارن را پسندید و انگشتر را به او داد و برایش آرزوی موفقیت کرد.

پس قارن به همراه شش هزار پهلوان نامدار به سوی دژ به راه افتاد و تا تاریک شدن هوا صبر کرد.

هنگامی که سکوت و تاریکی شب بر دشت حکمفرما شد، قارن گرشاسب را صدا زد و به او گفت: «بیست نفر از سپاهیان را با خود همراه کن و آمادهٔ رفتن به دژ باشید.»

گرشاسب اطاعت کرد و به سوی سپاهیان رفت. آنگاه قارن به سوی شیرویه رفت و به او گفت: «ای پهلوان! من به همراه گرشاسب و بیست نفر از سپاهیان به داخل دژ خواهیم رفت. تو باقیماندهٔ سپاه را همین جا آماده نگه دار، اگر سپیده‌دم فردا پرچم ما را بر فراز دژ الانان دیدی با سرعت سپاهیان خود را با خود همراه کن و به سوی دژ بیا.»

شیرویه قبول کرد و سپس قارن به همراه سپاهش به سوی دژ رفت.

هنگامی که او به پای دژ رسید، نگهبانان فریاد زدند: «آی غریبه! کیستی و از کجا می آیی؟!»

قارن با اطمینان خاطر جواب داد: «ما سپاهیان شکست خوردهٔ تور هستیم و از سوی او آمده‌ایم!»

نگهبان پرسید: «از کجا بدانم که راست می‌گویی؟ آیا نشانی از او به همراه داری؟ قارن انگشتری تور را بالا سر گرفت و گفت: «نشانی از این بهتر! این انگشتری آن دلاور بی‌همتاست که به دستان منوچهر ظالم کشته شد. خودم آن را از دستش بیرون آوردم تا بتوانم دوباره به شما بپیوندم و انتقام سرورم را از آن دشمنان خونخوار بگیرم.»

نگهبان که با دیدن انگشتری تور به قارن اعتماد کرده بود و با شنیدن

www.LiLiBook.ir

سخنان نرم و مهربانانهٔ او با اطمینان در دژ را باز کرد و قارن و سپاهش به راحتی وارد دژ الانان شدند.

شب سپری شد و صبح فردا، قارن با زیرکی بر فراز باز دژ رفت و بی‌درنگ پرچم ایرانیان را برافراشت.

شیرویه و سپاهیانش که منتظر این علامت بودند، با سرعت به سوی دژ حمله کردند. از یک سو قارن و افرادش در داخل دژ به کشتن دشمنان پرداختند، و از سویی دیگر شیرویه و باقیماندهٔ سپاه به کمک همدستان خود وارد دژ شدند و با شجاعت بر ترکان تاختند.

سپاهیان ترک و چین که غافلگیر شده بودند، نا ناامیدی به دفاع از خود پرداختند و قادر به نجات دادن خود از چنگ پهلوانان ایرانی نبودند. در مدت کوتاهی دژ به ویرانه‌ای تبدیل شد و خون سرتاسر آن را فراگرفت.

ایرانیان با دلاوری بسیار پیروزی را از آن خود کردند و دژ به آسانی توسط آنان فتح شد.

www.LiLiBook.ir

«کشته شدن سلم»

منوچهر که از جهت قارن خاطرش آسوده بود، با سپاهش به سوی لشکر سلم تاخت. در نبردی سخت و طولانی دو سپاه به مقابله با یکدیگر پرداختند.

سلم که می‌دانست سپاهش قدرت شکست دادن سپاه ایران را ندارد با حیله گری از مهلکه گریخت و به خیال اینکه دژ الانان می‌تواند پناهگاه امنی برایش باشد، به سوی دژ حرکت کرد.

اما هنگامی که به دژ رسید با ناباوری به جای آن دژ مرتفع و مستحکم، تلی از خاک را مشاهده کرد. او قصد بازگشت را داشت، اما همین که برگشت سپاه عظیم ایران را روبرویش دید.

اکنون سلم تک و تنها، بدون هیچ پناهی در برابر منوچهر و سپاهیانش ایستاده بود.

منوچهر به سر تا پای سلم نگاهی انداخت و با پوزخندی گفت: «چرا نمی‌گریزی؟! قصد مبارزه با ما را داری؟! به یاد داری پدر بزرگم -ایرج- را هم همینطور غافلگیرانه کشتی، در آن زمان فکر چنین روزی را نمی‌کردی. می‌بینی اگر خوبی کنی، خوبی به دست می آوری و اگر بدی کنی، عقوبت آن گرفتارت خواهد شد. این نتیجهٔ کار خودت است!»

منوچهر پس از پایان یافتن سخنانش، با خشم شمشیر را از نیام بیرون کشید

www.LiLiBook.ir

و با ضربه‌ای سر سلم را به دونیم کرد.

او سر سلم را نیز برای فریدون فرستاد و خوشحال از اینکه توانسته بود انتقام پدر بزرگش را بگیرد، بالشکریانش به سوی پایتخت به راه افتاد.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ کیکاووس شاه»

روایت می‌کنند که در روزگاران بسیار دور، پادشاهی مهربان و عادل به نام «کیقباد» بر ایران زمین حکمرانی می‌کرد.

او سال‌های بسیاری از عمرش را صرف آبادانی ایران و خدمت به مردم کرد و چون به روزهای پایانی عمر خود نزدیک شد، پسر بزرگش «کیکاووس» را به عنوان جانشین خود معرفی کرد و از او خواست تا در جهت خیر و صلاح مملکت قدم بردارد و در آبادانی هرچه بیشتر سرزمین ایران بکوشد.

پس از مرگ پدر، کیکاووس بر تخت سلطنت تکیه زد و پادشاهی او آغاز شد. در آن روزگار سرزمین ایران به سبب تلاش‌های بسیار کیقباد، آباد و سرسبز بود و مردم در آرامش کامل زندگی می‌کردند و از گنج‌های بسیار ایران بهره می‌بردند.

سپاه بزرگ و منظم کیقباد نیز پس از به پادشاهی رسیدن کیکاووس همگی به فرمان او درآمدند و همه چیز تحت نظارت کیکاووس به خوبی و خوشی ادامه داشت؛ تا اینکه روزی از روزها کیکاووس در حالی که به روی ایوان قصر مجلل خود، در حال تماشای سرزمین تحت حکومتش بود، با دیدن آن همه نعمت و آبادانی و رفاه، به خود بالید و غرور در وجودش رخنه کرد.

www.LiLiBook.ir

او جشن مفصلی به راه انداخت و به همراه دوستان و درباریانش به شادی پرداخت؛ غافل از حادثه‌ای که می‌خواست برایش اتفاق بیفتد.

در آن روزگار سرزمین مازندران در تصرف دیوها بود و کسی اجازهٔ ورود به آنجا را نداشت؛ حتی بزرگترین پادشاهان و قدرتمندترین پهلوانان نیز جرأت نزدیک شدن به مازندران را نداشتند.

در همان حال که کیکاووس غرق در پایکوبی و شادی بود. دیوی برای فریب دادن او از سوی مازندران به ایران آمد و در هیبت مرد نوازنده‌ای خود را به قصر کیکاووس شاه رساند و از او اجازهٔ ورود خواست.

کیکاووس از نگهبانان پرسید: «او چه کسی است و چه کار مهمی با ما دارد؟»

یکی از نگهبانان جواب داد: «سرورم! او مردی است که جامهٔ آوازخوانان و نوازندگان را بر تن دارد و سازی هم به روی دوشش حمل می‌کند. می‌گوید که خواسته‌اش را تنها به شما می‌گوید و آرزوی دیدارتان را دارد.»

کیکاووس او را به حضور پذیرفت و دیو انسان نما به راحتی وارد قصر شد و نزد کیکاووس رفت، او آهنگ‌های بسیاری برای کیکاووس نواخت و شعرهای زیادی در وصف زیبایی مازندران برای او خواند، چنانکه کیکاووس را شیفتهٔ آن سرزمین کرد.

دیو پس از تعظیم و ادای احترام، گفت: «سرورم، ای پادشاه بزرگ و نامدار! براستی که سرزمین شما آباد و سرسبز و پر از گنج‌های بسیار است. اما باید بدانید جایی که من از آنجا می‌آیم چندین برابر سرزمین شما زیبا و خوش آب و هواست. آنجا پر از لاله و ریحان است و هوای معتدل دارد. نه از گرما آنجا کلافه خواهید شد و نه سرما، شما را می‌آزارد. در فروردین ماه، سرزمین من به بهشتی وصف‌ناپذیر تبدیل می‌گردد که تاکنون نظیر آن را

هیچ کجا ندیده‌اید!»

کیکاووس که با شنیدن اوصاف سرزمین مرد آوازه خوان بسیار متعجب شده بود، با اشتیاق پرسید: «ای جوان! نام سرزمین تو چیست؟»

دیو به نرمی گفت: «ای بزرگوار! من از مازندران، شهر گل و سنبل، شهر گنج‌های بی‌شمار به اینجا آمده‌ام و از شما دعوت می‌کنم برای یکبار هم که شده است به دیدن زیبایی‌هایی مازندران بروید.»

کیکاووس به فکر فرو رفت و دیو هم از خدمت او مرخص شد و در چشم برهم زدنی میان جمعیت ناپدید شد.

کیکاووس تمام روز به مازندران و گنج‌های گرانبهایش فکر کرد و سرانجام سرداران سپاهش را فرا خواند و به آنها گفت: «همین فردا با لشکر عظیم و مجهز خود به سوی مازندران خواهیم تاخت و آن سرزمین آباد و زیبا را از دست فرمانروایش بیرون خواهیم کشید. چنین سرزمینی با این همه ثروت، چرا نباید تحت نظر ما باشد!»

سرداران و بزرگان سپاه که از خطرات نزدیک شدن به مازندران آگاه بودند به خاطر ترس از خشم کیکاووس ساکت ماندند و چیزی نگفتند. آنها پس از خارج شدن از تالار اصلی قصر، گرد هم آمدند و پنهانی به گفتگو پرداختند. هر کس چیزی می‌گفت و نظری می‌داد، اما تمام آنها معتقد بودند که کار کیکاووس اشتباه است و نباید چنین لشکرکشی صورت بگیرد.

یکی از بزرگان گفت: «با این کار، تنها اوضاع آرام ایران آشفته خواهد شد و هرج و مرج و پریشانی دامنگیر مردم می‌شود.»

سرداری از آن میان با ناراحتی گفت: «مازندران سرزمین دیوان است و حتی قدرتمندان و پهلوانانی چون جمشید و فریدون نیز در فکر رفتن به آنجا نبودند. سردار دیگری با افسوس گفت: «کیکاووس عقل خود را از دست داده است، ما باید او را از این کار بازداریم و نگذاریم تا به راحتی خود و

www.LiLiBook.ir

سپاهیان را نابود کند و ایران را به ویرانه‌ای تبدیل نماید.»

سر و صدا بالا گرفت و هر کدام از سرداران و پهلوانان و نامداران سپاه برای رهایی از آن لشکرکشی نادرست راه حلی ارایه می‌کردند؛ تا اینکه طوس همه را ساکت کرد و گفت: «ای بزرگان و نام‌آوران! فکرهای شما برای نجات پادشاه و ایران زمین قابل تقدیر است، اما باید بدانید که کیکاووس حرف هیچ کدام از ما را قبول نخواهد کرد. تنها کاری که باید بکنیم این است که باید دنبال زال برویم و او را از ماجرا مطلع کنیم، شاید از طریق زال بتوانیم کیکاووس را از حمله به مازندران منصرف کنیم.»

سرداران پیشنهاد طوس را قبول کردند و بی‌درنگ قاصدی را به سوی زال روانه ساختند.

زال پس از اینکه از تصمیم کیکاووس باخبر شد، با عجله راه سفر را در پیش گرفت و خود را به کیکاووس رساند.

کیکاووس با دیدن زال شادمان شد و با او به گفتگو پرداخت.

زال که منتظر فرصتی برای سخن گفتن با کیکاووس بود، به نرمی به او گفت: «ای شهریار توانا! شما پادشاه دانایی هستید و مانند پدر خود در راه آبادانی ایران زمین می‌کوشید. اما به تازگی خبری شنیده‌ام که مرا آشفته و پریشان ساخته است.»

کیکاووس با خنده گفت: «ای جهان پهلوان! چه چیز خاطرت را مکدر ساخته است، بگو تا آن را برطرف سازم؟!»

زال جواب داد: «شهریارا! اکنون ایران زمین در اوج شکوفایی و نعمت است و مردم به راحتی روزگار می‌گذرانند. شما نیز جایگاه مناسبی در بین مردم دارید و آسایش و عدالت در تمام سرزمین حکمفرماست؛ اما اگر وسوسه شده‌اید که به قلمرو خود بیفزایید و به سوی مازندران لشکرکشی کنید، باید بدانید تمام این آرامش از بین خواهد رفت.»

کیکاووس که انتظار شنیدن چنین سخنانی را از سوی زال نداشت با غرور گفت: «ای پهلوان نامدار! اگر جمشید و فریدون سپاهی به عظمت سپاه من داشتند و دل و جرأتی چون من، به یقین آنان نیز به سوی مازندران لشکرکشی می‌کردند. من برتر و بالاتر از تمام فرمانروایان و بزرگان هستم و باید مازندران زیر سلطهٔ من باشد! از هیچ دیو و آدمیزادی هم واهمه ندارم!»

زال که می‌دانست حرف‌هایش فایده‌ای ندارد، از کیکاووس پرسید: «در مدتی که نیستید، ایران زمین را به چه کسی خواهید سپرد.»

کیکاووس جواب داد: «برای این مسئله هم راه حل خوبی به نظرم رسیده است. تو به همراه پسرت ـ رستم ـ در مدتی که نیستم، امنیت را بر ایران برقرار کنید و مراقب همه چیز باشید.»

زال با ناامیدی گفت: «ای شهریار! من مطیع فرمان شما هستم.»؛ و سپس با دلی آشفته و نگران به سوی سیستان بازگشت.

اما کیکاووس دوباره به رؤیای فتح مازندران فرو رفت و آن روز هم سپری شد.

روز بعد به هنگام سپیده دم، کیکاووس بی‌درنگ سرداران سپاهش را صدا زد و گفت: «ای بزرگان و نام‌آوران! اکنون سرزمین مازندران در دست دیوان شرور است و من به کمک شما و یاری ایزد یکتا قصد فتح آن سرزمین و از بین بردن دیوان را دارم. آیا به یاری من می‌آیید؟»

تک تک سرداران و پهلوانان فریاد زدند: «ما مطیع فرمان شهریار هستیم.»

کیکاووس لبخندی بر لب نشاند و جامهٔ رزم پوشید و کلاهخودش را بر سر گذاشت و دستور نواختن شیپور جنگ را داد. شیپور نواخته شد و پهلوانان به همراه تیر و کمان‌هایشان و شمشیرهای برنده و گرزهای گران با شکوه و جلال خاصی به روی اسب‌های قدرتمند خود پیشاپیش سپاه به حرکت درآمدند و دیگر سپاهیان نیز با ابزارآلات جنگی پشت سر بزرگان و

www.LiLiBook.ir

سرداران به راه افتادند.

بعد از مدتی راهپیمایی آنان به کوه اسپروز رسیدند و کیکاووس برای استراحت و رفع خستگی سپاهیان دستور اقامت در پای کوه را داد.

سربازان ایستادند و مشغول برپا کردن خیمه‌ها شدند و همگی آن شب را گرد هم به شادی و سرور به صبح رساندند.

صبح فردا، کیکاووس گیو را صدا زد و به او گفت: «ای پهلوان! با هزار مرد جنگجو به سوی مازندران برو. آنگاه هر شهری یا روستایی را که در سر راهت دیدی ویران کن و تمام ساکنین آن نواحی را از بین ببر. مردم مازندران باید بدانند که قدرت کیکاووس بی‌حد و نهایت است و اگر برای به دست آوردن چیزی اراده کند، بی‌شک به آن می‌رسد. هرگاه به شهری که آن جوان نوازنده، نشانی آن را داده بود، رسیدی با سرعت پیکی را به سوی من بفرست و مرا از وجود آن باخبر کن.»

گیو اطاعت کرد و به راه افتاد. او مطابق دستور کیکاووس تمام شهرها و روستاهای مازندران را که بر سر راهش قرار داشت را ویران کرد و مردمش را نیز از لب تیغ گذراند، روزها گذشت تا اینکه بالاخره او به شهر مورد نظر رسید و در کمال تعجب آنجا را چون بهشتی زیبا و سرسبز دید. مردم آن شهر در رفاه کامل روزگار می‌گذراندند و از نعمت‌های زیاد و گنج‌های بی‌شمارش بهره می‌بردند.

گیو، بلافاصله پیکی را به سوی کیکاووس فرستاد و خبر یافتن آن شهر را به او داد و گفت که ما برای حمله به شهر آمادهٔ دستور شما هستیم.

مردم مازندران با شنیدن خبر حملهٔ ایرانیان و کشتار هموطنان بی‌گناه خود به عزا نشستند و پادشاه مازندران نیز با غم و اندوه بسیار به فکر فرو رفت تا شاید بتواند راهی برای از بین بردن سپاه ایران زمین بیابد. او سرانجام به این نتیجه رسید که باید از دیوهای سرزمینش کمک بگیرد؛ پس بی‌درنگ یکی

از همان دیوها را که سنجد نام داشت فراخواند و به او گفت: «ای سنجد! اکنون با این اوضاعی که پیش آمده است، تمام امید من به یاری شما دیوهاست. از تو می‌خواهم با سرعت به سوی دیو سفید بروی و از او بخواهی تا برای یاری ما به اینجا بیاید. به او بگو که سربازان ایرانی تمام شهرهای ما را ویران کرده‌اند و مردم را به خاک و خون کشیده‌اند، اگر دست روی دست بگذاری تا مدتی دیگر سرزمین مازندران به دست ایرانیان می‌افتد و ما هم از بین خواهیم رفت.»

سنجد پس از شنیدن فرمان پادشاه مازندران، بی‌درنگ به سوی دیو سفید شتافت و او را از ماجرا مطلع ساخت.

دیو سفید با شنیدن این خبر، خشمگین شد و به سنجد گفت: «هیچ آدمیزادی توان مقابله در برابر من را ندارد. سرزمین مازندران متعلق به ماست و من برای نجات این سرزمین هر کاری که لازم باشد، انجام خواهم داد. تو، به سوی پادشاه مازندران برو، و او را امیدوار کن به اینکه تا چند روز آینده اثری از سپاه ایران در سرزمینش نخواهد دید.»

سنجد به نزد پادشاه رفت تا آن خبر خوش را به او برساند و دیو سفید نیز به انتظار فرا رسیدن شب نشست.

در تاریکی و سکوت شب دیو سفید با پرس و جو، محل اقامت سپاه ایران را یافت و به آرامی خود را به کوه اسپروز رساند.

او با زیرکی دود سیاه و غلیظی که سمی هم بود را ایجاد کرد و آن را به صورت ابری سیاه به روی اقامتگاه سپاه ایران فرستاد.

دیو سفید با شادمانی برای رسیدن صبح و بیدار شدن سپاهیان لحظه شماری می‌کرد.

صبح فردا، سپاهیان از خواب برخاستند، اما به خاطر دود غلیظ و تیره‌ای که بالای سر خود دیدند، احساس کردند که هنوز شب به پایان نرسیده است،

www.LiLiBook.ir

پس مشغول کارهایشان شدند؛ که ناگهان دود تیره و سمی پایین و پایین‌تر آمد و در یک لحظه به چشم تمام سپاهیان فرو رفت و تک تک آنها را نابینا کرد. دیو سفید شادمان از کارش، ایرانیان را به حال خود رها کرد و رفت.

هیاهویی در سپاه ایران به پا شده بود. هیچ‌کس، دیگری را نمی‌دید و از دست کیکاووس نابینا هم کاری برنمی آمد.

روزها گذشت و سپاهیان در حال رسیدن به مرز دیوانگی بودند. گرسنگی و تشنگی آنها را تحت فشار قرار داده بود و اینکه نمی‌دانستند باید چه کار کنند و به کجا بروند. بسیاری از آنها از شدت گرسنگی بی‌رمق در گوشه‌ای افتاده بودند و برخی نیز به کار اشتباه کیکاووس فکر می‌کردند و به او لعنت می‌فرستادند.

پس از گذشتن یک هفته، دیو سفید دوباره به آنجا برگشت و با پوزخندی کیکاووس را صدا زد و گفت: «ای شهریار ایران زمین! آن همه شکوه و جلال و عظمت بی‌نهایت چه شد؟! مگر نشنیده بودی که مازندران سرزمین دیوان است و کسی را یارای مقابله با آنها نیست، چطور جرأت کردی پا به این سرزمین بگذاری! من، دیو سفید، اکنون درسی به شما خواهم داد که تا عمر دارید دیگر هوس این کارها به سرتان نزند. باید تو و دیگران بدانند که حریف دیوان سرزمین مازندران نیستند.»

کیکاووس که متوجه اشتباه بزرگ خود شده بود، با غم و اندوه بر خود لعنت فرستاد که چنین بیهوده، خود و سپاهیانش را گرفتار ساخته است. او حرفی برای گرفتن به دیو سفید نداشت و تنها در فکر راه چاره‌ای برای رهایی از آن مهلکه بود.

دیو سفید که سکوت و اندوه کیکاووس را دید، بلند خندید و به ارژنگ دستور داد تا آنها را دست بسته به نزد پادشاه مازندران ببرد.

ارژنگ و افرادش به دستور دیو سفید عمل کردند و سپاهیان ایران را با

دست و پای بسته به سوی پادشاه بردند.

اما کیکاووس که تحمل آن همه خفت و خواری را نداشت، با زیرکی توانست یکی از افراد ارژنگ را از بین ببرد و قاصدی را با اسب او به سوی سیستان بفرستد.

قاصد به هر زحمت و سختی که بود خود را به سیستان رساند و به نزد زال رفت و تمام ماجرا را برایش گفت.

زال با اندوه فراوان گفت: «غرور کیکاووس عاقبت گریبانگیر او و سپاهیانش شد. اکنون باید با راه حلی مناسب و حساب شده به یاری او برویم. نباید ایران زمین نابود شود و یا به دست دیوان بیفتد، هرچه زودتر برای رهایی از این ننگ باید کاری کرد.»

زال پس از اندکی اندیشیدن، پسرش ـ رستم ـ را فراخواند و به او گفت: «پسرم! تو تنها پهلوان بزرگ و دلاور این زمان هستی و کسی جز تو توان رفتن به جنگ با دیو سفید را ندارد. اکنون چشم امید ایرانیان به توست. باید بی‌درنگ به سوی مازندران بتازی و کاری کنی که تمام دیوان با شنیدن نام و آوازهٔ تو، جرأت سرکشی نداشته باشند.»

رستم به نرمی گفت: «ای بزرگوار! من مطیع امر شما هستم، اما خود می‌دانید که از اینجا تا مازندران به اندازهٔ شش ماه راه است و تا من به آنجا برسم شاید دیگر هیچ اثری از سپاه ایران باقی نمانده باشد.»

زال ابرویی در هم کشید و لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «فرزندم! تو باید برای نجات پادشاه و سپاهش بروی و هیچ چاره‌ای نداری. برای رفتن به سوی مازندران دو راه در پیش داری؛ ابتدا راهی که کیکاووس رفته است و دیگری راهی است پر پیچ و خم و مملو از خطر. راه اول طولانی و بی‌خطر است. اما راه دوم کوتاه است و پر از حیوانات وحشی و خطرات بسیار. اگر راه دوم را برگزینی زودتر به مازندران خواهی رسید، البته تو پهلوان شجاع و

www.LiLiBook.ir

دلاوری هستی و رخش هم در کنار توست، با امید به ایزد یکتا راهی این سفر شو و ایرانیان را از شهر دیوها نجات بده.»

رستم نفس عمیقی کشید و گفت: «حرف، حرف شماست پدر! من سپیده دم فردا از همان راهی که شما مشخص کرده‌اید به سوی مازندران خواهم رفت. مطمئن باشید، دیوها را نابود خواهم کرد و ایرانیان را با افتخار به سرزمینشان بازخواهم گرداند.»

لبخند رضایتی بر لبان زال نشست و رستم، بعد از خداحافظی با پدر به خوابگاه خود رفت تا خود را برای سفری سخت آماده سازد.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ هفت خوان رستم»

رستم پهلوان، رخش را آماده کرد و به سوی مادرش رودابه رفت تا خبر سفر رفتن خود را به او بدهد.

رودابه که از دیدن رستم شادمان شده بود، او را به خانه برد و با هم به گفتگو پرداختند.

رستم آرام، آرام ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و از به سفر رفتن خودش گفت. رودابه، با غم و اندوه، اشک از دیدگانش جاری شد و گفت: «فرزندم! این راهی که قصد رفتنش را داری، هفت خوان سخت و خطرناک در دل خود دارد. هیچ پهلوانی جرأت رفتن به این سفر را ندارد، تو چگونه راضی به این کار شدی؟ بیا و منصرف شو. می‌ترسم این راه برای تو بازگشتی به همراه نداشته باشد.»

رستم با خنده رو به مادرش کرد و گفت: «مادر مهربانم! من به امید خداوند می‌روم و می‌دانم که قادر به گذشتن از هفت خوان رستم هستم. شما نیز برایم دعا کنید.»

رودابه که دید حرف‌هایش اثری در تصمیم رستم ندارد، با چشمانی اشکبار برایش دعای خیر فرستاد و او را بدرقه کرد.

رستم با دلی پر از امید، به سوی اقامتگاه خود بازگشت و پس از جمع آوری و آماده ساختن وسایل سفرش، به بستر رفت تا استراحت کند و صبح فردا به سوی مازندران به راه بیفتد.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ خوان اول»

با طلوع خورشید تابان، رستم دلاور به روی رخش نیرومند خود نشست و با امید به خداوند به راه افتاد.

رستم، دو روز تمام در راه بود و روز سوم به مکانی رسید که آنجا را برای استراحت و غذا خوردن مناسب دید. آنجا جنگلی بود که در کنارش نیزارهای فراوان دیده می‌شد.

رستم در آنجا چشمش به گورخرهای فراوانی افتاد و تصمیم گرفت یکی از آنها را برای خوردن، شکار کند.

او اسب خود ـ رخش ـ را در کنار چشمه‌ای رها کرد تا به چرا بپردازد و خود پس از شکار گورخری بزرگ، او را به سیخ کشید و کباب کرد و خورد. سپس برای استراحت به کنار چشمهٔ زیبا رفت. رستم برای رفع تشنگی خود، تمام آب چشمه را نوشید و با خیال آسوده به خوابی عمیق و زیبا فرو رفت.

از قضا مکانی را که رستم برای استراحت انتخاب کرده بود، محل رفت و آمد شیری وحشی و خطرناک بود. شیر درنده، برخی اوقات برای رفع خستگی و خوابیدن به آن نیزار می‌آمد.

آن روز شیر به میان جنگل رفته بود و با تاریک شدن هوا، آرام، آرام خسته و بی‌رمق در حال بازگشت به نیزار بود که ناگهان چشم تیزبینش از دور رستم پهلوان و رخش قوی هیکل را دید.

شیر که آن روز غذای مناسبی نخورده بود، به فکر خوردن رستم و رخش افتاد و تصمیم گرفت ابتدا رخش را از پای دربیاورد و سپس رستم را به لقمه‌ای چرب و نرم تبدیل کند.

شیر با این خیال خام، دورخیز کرد و با غرشی وحشتناک به سوی رخش حمله برد.

رخش که غافلگیر شده بود، با زیرکی تمام دو پایش را بلند کرد و با تمام قدرت به روی سر شیر فرود آورد.

شیر درنده، در چشم برهم زدنی غرق در خون به روی زمین افتاد و رخش که با تمام اسب‌های دیگر فرق داشت و اسب عادی نبود، با تمام قدرت به وسیلهٔ دندان‌های برنده‌اش پوست شیر وحشی را کند.

اما بشنوید از رستم که با صدای غرش شیر و شیههٔ بلند رخش از خواب بیدار شد و به سوی رخش دوید.

او با دیدن کار عجیب و شجاعانهٔ رخش به او آفرین گفت و با زبان مخصوص حیوانات رو به رخش گفت: «تو اسب قدرتمندی هستی و تنها اسب محبوب مایی! کار تو بسیار خوب بود، اما باید مرا زودتر بیدار می‌کردی تا به تو کمک می‌کردم. با خود لحظه‌ای فکر نکردی که شاید نتوانی از پس این شیر درنده بربیایی و او بر تو غالب شود.»

رخش در جواب رستم گفت: «من به قدرت خود اطمینان کردم و می‌دانستم که می‌توانم به تنهایی او را از پای دربیاورم، پس نخواستم تو را آشفته خاطر سازم و بیدارت کنم.»

رستم لبخندی بر لب نشاند و به نوازش رخش پرداخت. رستم و رخش با هم به سوی چشمه‌ای رفتند و رستم بدن قدرتمند رخش را با آب چشمه شست و سپس به راه افتادند و به سوی مازندران رفتند. پس از مدتی راهپیمایی چون رستم، رخش را خسته و بی‌رمق یافت، تصمیم گرفت شب را به استراحت بگذراند تا صبح فردا با توانی بیشتر به راه خود ادامه دهند.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ خوان دوم»

سپیده دم روز بعد، رستم و رخش آماده و پر نیرو به راه خود ادامه دادند و راهی بیابانی شدند و پس از دو روز راهپیمایی به دشتی وسیع و خشک رسیدند. آفتاب سوزان به گرمی می‌تابید. تا چشم کار می‌کرد هیچ گیاهی دیده نمی‌شد. هیچ درختی در آن دشت بی آب و علف یافت نمی‌شد که بتوان در سایبانش به استراحت بپردازی و قطره‌ای آب هم برای رفع تشنگی نبود.

رخش بی‌رمق و آهسته قدم برمی‌داشت و رستم نیز گاهی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و می‌ایستاد و سپس با ناامیدی به دوردست‌ها چشم می‌دوخت. رخش که دیگر توان قدم برداشتن را نداشت، نقش بر زمین شد و رستم خواست به او کمک کند که ناگهان چشمان خودش نیز سیاهی رفت و افتاد. رستم ناتوان و خسته به سوی آسمان نگاه کرد و زیر لب گفت: «ای ایزد یکتا من برای نجات بندگان تو تاکنون هر کاری که از دستم ساخته بوده، انجام داده‌ام، اکنون نیز به یاری سپاه ایران می‌روم. خودت می‌دانی که جز کمک به مردم ستمدیده اندیشه‌ای در سر ندارم؛ از تو می‌خواهم مرا از این مهلکه برهانی و نور امیدی را به من بنمایانی.

رستم چشمان بی‌رمقش را بست و لحظه‌ای بعد با شنیدن صدایی عجیب چشمانش راگشود و به بالای سرش چشم دوخت.

او با تعجب میشی را دید که بالای سرش ایستاده بود. چشم‌های خستهٔ رستم با دیدن میش برقی زد و از جا برخاست.

میش با زیرکی شروع به فرار کرد و رستم نیز با کنجکاوی به دنبال میش می‌رفت.

رستم همینطور که قدم برمی‌داشت و میش را تعقیب می‌کرد، ناگهان روبرویش چشمهٔ آب زلالی را دید و با خوشحالی به سوی چشمه دوید. رخش هم به دنبال رستم می‌آمد، همین که رستم به چشمه رسید تا توانست آب نوشید و خود را سیراب کرد.

رخش نیز با خوردن آب گوارا جانی تازه یافت و سر حال شد.

رستم آبی به سر و صورتش پاشید و با لبخند دستانش را به سوی آسمان برد و پروردگار بزرگ را به خاطر آن نعمت گوارا شکر گفت.

او سپس سرش را برگرداند تا سراغی از میش بگیرد، اما میش ناپدید شده بود و اثری از او نبود.

رستم باز هم خداوند را شکر گفت و همینطور که به آب صاف و زلال چشم دوخته بود، از دور گورخرهای بسیاری را در حال چرا دید.

او که بسیار گرسنه بود، به شکار گورخرها رفت و لحظه‌ای بعد گوشت شکار خود را به روی سیخ کباب کرد و با لذت آن را خورد. رخش هم در سبزه‌زار کنار چشمه به چرا مشغول شد.

رستم پس از سیر شدن، در گوشه‌ای مشغول به استراحت شد و در دل باز هم به لطفی که خداوند بزرگ در حق او کرده بود، فکر می‌کرد و می‌دانست که در اوج بی‌پناهی، تنها پناه انسان‌ها، خدای مهربان است.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ خوان سوم»

هنگامی که رستم به خوابی عمیق فرو رفته بود، رخش بیدار بود و در اطراف می‌چرخید و مراقب بود.

رستم در حال استراحت بود، غافل از اینکه در آن دشت، اژدهای وحشتناکی که قد آن نزدیک به هشتاد متر بود، زندگی می‌کرد. اژدها آنقدر بزرگ و قوی بود که از ترس او، هیچ حیوانی جرأت نزدیک شدن به آن دشت و آمدن به سوی چشمه را نداشت.

از قضا مکانی را که رستم برای استراحت انتخاب کرده بود، محل استراحت اژدها بود و او با خستگی در حال آمدن به کنار چشمه بود که ناگهان رخش و رستم را از دور دید.

اژدهای خطرناک با دیدن یک آدمیزاد به همراه یک حیوان در کنار چشمه بسیار تعجب کرد و با خود گفت: «یک آدمیزاد و یک حیوان! چقدر پر دل و جرأت بوده‌اند که پای به اینجا گذاشته‌اند. اکنون درسی به آنها خواهم داد که تا عمر دارند، به یادشان بماند.»

اژدها که نژادش به دیوها می‌رسید و بسیار زیرک بود، ابتدا به سوی رخش رفت و به او حمله کرد.

رخش با قدرت فراوان خود را از چنگال اژدها بیرون کشید و به سوی رستم رفت و بالای سر او مشغول کوبیدن سم‌هایش به روی زمین شد. رستم

با ترس از خواب پرید و اژدهای مکار در چشم برهم زدنی خود را از نظرها محو کرد و ناپدید شد.

رستم، نفس نفس زنان به اطرافش نگاهی انداخت و با حیرت به چشمان رخش چشم دوخت و گفت: «ای اسب وفادار! چرا مزاحم خواب من می‌شوی؟ کمی آنطرف‌تر برو، و به استراحت بپرداز.»

رستم چند کلمه‌ای با رخش سخن گفت و سپس دوباره خوابید.

اژدها که از خواب بودن رستم مطمئن شد، بار دیگر به سوی رخش حمله برد. رخش باز هم سم‌هایش را بالای سر رستم به روی زمین کوبید تا او را از خطر آگاه کند. رستم با بی‌حوصلگی چشم‌هایش را گشود و به محض بیدار شدن او، اژدها خود را محو کرد.

رستم هرچه به این سو و آن سو، نظر انداخت چیزی ندید و با خشم رو به رخش کرد و گفت: «ای حیوان نادان! چرا بیهوده مزاحم استراحت من می‌شوی؟! این بار نیز چیزی نمی‌گویم، اگر بار دیگر این کار را تکرار کنی آن وقت سر تو را با شمشیر برنده‌ام از تن جدا خواهم کرد.»

رخش نگاه معصوم خود را به روی زمین انداخت و بی‌صدا بالای سر رستم ایستاد تا به محض ظاهر شدن اژدها، او را بیدار کند و از مرگ نجات بدهد. رستم دوباره به خواب فرو رفت و اژدهای مکار پدیدار شد و درست روبروی او قرار گرفت.

رخش بی‌درنگ سم‌هایش را با قدرت به روی زمین کوبید و رستم را بیدار کرد.

رستم تا چشم گشود، با حیرت اژدهایی غول پیکر را جلوی رویش دید و سریع از جای برخاست.

اژدها نعره‌ای کشید و آتش از دهانش بیرون آمد و به سوی رستم پرید. رستم نیز شمشیرش را از نیام بیرون کشید و شجاعانه به سر و صورت اژدها

www.LiLiBook.ir

حمله برد.

اژدها، به دور رستم پیچید و رستم از او پرسید: «نام تو چیست؟»

اژدها هم گفت: «تو نامت را بگو.»

رستم در حالی که با خشم و قدرت، دندان‌هایش را به روی هم می‌فشرد، جواب داد: «من، یلی از سیستانم! پهلوانی پر آوازه که قصد نابودی تو را دارد!»

اژدهای بزرگ و قدرتمند، با پوزخندی گفت: «تو ای آدمیزاد حقیر، هیچ‌گاه قادر به نابودی من نیستی! هیچ جنبنده‌ای از ترس من جرأت آمدن به اینجا را ندارد، اکنون بدن تو را تکه، تکه خواهم کرد تا عبرتی برای سایرین باشد.»

اژدها با خشم دستانش را به سوی کمر رستم برد و او را از زمین بلند کرد؛ رستم نیز در یک آن با تمام قدرت شمشیرش را بالای سر برد و به روی سر اژدها فرود آورد.

لحظه‌ای بعد سر بریدهٔ اژدها به روی زمین افتاده بود و خون او در تمام دشت و بیابان جاری گشت.

رستم با دلاوری بسیار و به خاطر تیزهوشی رخش، اژدها را نابود کرد و آنگاه در آب زلال چشمه سر و رویش را شست و در گوشه‌ای نشست و به استراحت پرداخت.

آرام، آرام تاریکی شب بر تمام دشت ساکن شد و رستم و رخش به خوابی عمیق فرو رفتند.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ خوان چهارم»

سپیده دم فردا، رستم و رخش به همراه یکدیگر به سوی مازندران به راه افتادند. آنها از بیابانی خشک و بی‌آب و علف می‌گذشتند، جایی که قطره‌ای آب یافت نمی‌شد.

پس از مدتی راهپیمایی رستم از دور جنگلی سرسبز و آباد را دید، او سوار بر رخش خود را به آن جنگل خوش آب و هوا رساند و با شادی بسیار به دیدن زیبایی‌های آن مکان مشغول شد.

او در دل گفت: «چه مکان خرم و با صفایی، همین چند لحظهٔ پیش درون صحرای سوزان بودیم و اکنون چنین جنگل سرسبزی! واقعاً عجیب است.»

همانطور که رستم به خشکی آن صحرا و زیبایی این جنگل فکر می‌کرد، ناگهان روبروی خود، به روی زمین سفرهٔ رنگینی را پر از انواع غذاها پهن دید. از مرغ‌ها و بره‌های بریان تا انواع نوشیدنی‌ها در آن سفره یافت می‌شد.

واقعاً اشتهابرانگیز و بی‌نظیر بود. رستم که با دیدن آن همه غذا حیرت کرده بود، بی‌درن از رخش پیاده شد و بر سر سفره نشست و از تمام غذاها خورد.

اما در همان لحظه که رستم غافل از اطرافش در حال خوردن بود، پیرزن جادوگری که آن سفره را برای او پهن کرده بود، او را نگاه می‌کرد.

پیرزن پس از سیر شدن رستم، خود را به صورت دختری زیبا و جوان

www.LiLiBook.ir

درآورد و به کنار رستم رفت.

رستم که در حال نواختن چنگی بود که در کنار سفره قرار داشت، با دیدن آن دختر زیبا، به او سلام داد و به خاطر غذاها تشکر کرد.

دخترک لبخندی زیرکانه بر لب نشاند و به رستم نزدیک شد.

رستم که از رفتارهای دختر و سکوت او متعجب شده بود، با حیرت به او چشم دوخت که ناگهان دختر زیبا به پیرزنی زشت تبدیل شد و رستم بی‌درنگ با شمشیرش او را به دونیم کرد و از افسون و فریب جادوگر رهایی یافت.

سپس رستم به راهش ادامه داد و پس از رسیدن شب در گوشه‌ای اقامت کرد و به استراحت پرداخت.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ خوان پنجم»

همین که خورشید از پشت کوه‌ها بیرون آمد، رستم سوار بر رخش وفادار خود به سوی مازندران حرکت کرد.

در میان راه او به گندمزاری وسیع و سرسبز رسید و از دیدن آن مزرعهٔ زیبا و رود روانی که از کنارش می‌گذشت بسیار لذت برد و تصمیم گرفت برای رفع خستگی اندکی در آن مکان به استراحت بپردازد.

رستم، رخش را رها کرد تا در علفزار به چرا بپردازد و خود، درون آب رود تنش را شست و سپس به روی علف‌های معطر دراز کشید و خوابید. از قضا آن مزرعهٔ زیبا و سرسبز متعلق به پهلوانی به نام «اولاد» بود که آن روز به همراه دیگر دوستان پهلوان خود برای تفریح به آنجا آمده بودند.

مزرعه چند نگهبان داشت که آنها مرتب به این سو و آن سو سر می‌زدند، تا کسی وارد آنجا نشود.

یکی از نگهبانان همینطور که در حال قدم زدن کنار رود بود، ناگهان چشمش به رخش افتاد که در وسط عفلزار مشغول چرا بود.

نگهبان بی‌رحم چوبدستی خود را محکم در دست گرفت و به سوی رخش رفت، آنگاه با چوبدستی چند ضربهٔ شدید به روی پاهای رخش زد؛ رخش بیچاره از شدت درد به خود پیچید و صدای ناله‌اش به آسمان رفت.

رستم که از صدای نالهٔ رخش بیدار شده بود، با علجه به سمت او رفت و

www.LiLiBook.ir

مرد نگهبان را کنارش دید.

مرد نگهبان بی‌اعتنا به نگاه‌های خشمگین رستم، فریاد کشید: «ای مرد نادان! چرا بی‌اجازه وارد مزرعه شده‌ای و اسب خود را درون علفزار رها کرده‌ای؟ با خود نگفتی شاید این علفزار صاحبی داشته باشد؟!»

رستم با چهره‌ای برافروخته و خشمگین، مرد نگهبان را به روی زمین کوبید و هر دو گوش او را کند.

مرد نگهبان که از ترس چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود، دست‌هایش را به روی جای خالی گوش‌هایش گذاشت و در حالی که خون از سرش بیرون می آمد، فرار کرد و خود را به پهلوان اولاد رساند.

پهلوان اولاد که در باغ کنار مزرعه با دوستانش در حال گفتگو بود، با دیدن حال و روز نگهبان با تعجب ماجرا را از او پرسید.

مرد نگهبان بریده بریده جواب داد: «مَ.. مَ.. من پهلوانی غول پیکر و... قوی چون دیوان را در علفزار دیدم. او لباس رزم بر تن دارد و با گرزی گران و کلاهخودی آهنی، مانند یلی درنده و قدرتمند به من حمله کرد و دو گوشم را از جا کند!... تنها به این خاطر که به او گفتم چرا اسبت زحمت مرا به باد داده و در علفزار چرا می‌کند.»

پهلوان اولاد سری تکان داد و با حیرت چشم در چشم تمامی دوستان پهلوان خود انداخت و گفت: «چه کسی به خود جرأت چنین کاری را داده است. من، پهلوان والا، حساب آن دیو را خواهم رسید. هیچ‌کس قوی‌تر و بالاتر از من نیست که بخواهد به مقابله با من برخیزد.»

سپس پهلوان والا به همراه دوستانش با شمشیرهای عریان به سوی رستم رفتند.

پهلوان والا با دیدن رستم، مغرورانه فریاد برآورد: «ای مرد جوان! نام و نسب تو چیست و با اجازهٔ چه کسی وارد مزرعهٔ من شده‌ای و نگهبانم را

www.LiLiBook.ir

آزرده خاطر ساخته‌ای؟ آیا می‌دانی من که هستم؟ چطور به خود جرأت چنین جسارت‌هایی را می‌دهی؟!»

رستم نگاهی به پهلوان والا و دوستانش انداخت و گفت: «ای مرد! نام من «ابر» است و پهلوانی قدرتمند و اصیل هستم. اگر مایل به مبارزه با من هستی، حرفی نیست. اما بدان که با پای خود به پیشواز مرگ خواهی رفت.»

پهلوان اولاد و پهلوانان دیگر با شنیدن سخنان رستم با خشم به او نزدیک شدند و رستم بزرگ نیز بی‌درنگ شمشیر برنده‌اش را از نیام بیرون کشید و بی‌محابا چندین پهلوان را از بین برد.

پهلوان اولاد و باقیماندهٔ پهلوانان با دیدن شجاعت و دلاوری رستم، پا به فرار گذاشتند.

رستم نیز به دنبال پهلوان اولاد رفت و او را به دام انداخت و دست و پایش را با طناب بست و به او گفت: «ای پهلوان! مرا با تو کاری نیست اگر صادقانه جواب سؤال‌هایم را بدهی و خاطرم را آسوده سازی...»

پهلوان اولاد با صدای آرامی جواب داد: «هرچه بخواهی به تو خواهم گفت.» رستم به دوردست‌ها چشم دوخت و گفت: «آیا اینجا سرزمین مازندران است؟ اگر هست، جای دیو سفید و زندانی که پادشاه ایران در آنجاست را به من نشان بده و بگو کجاست؟!»

پهلوان اولاد گفت: «ای شیرمرد! از اینجا تا زندانی که کیکاووس ـ پادشاه ایران ـ در آن جا اسیر است، صد فرسنگ راه است و بدان که نگهبانان زیادی در اطراف آن زندان وجود دارند.

اما از زندان کیکاووس شاه هم تا محل اقامت دیو سفید، باز هم صد فرسنگ فاصله است. در آن اطراف کوه‌های بی‌شماری وجود دارد که بر سر هر کوه دیوهای زیادی به مراقبت از آن مکان و دیو سفید مشغول هستند. اگر قصد تو رفتن به سوی دیو سفید و جنگ با اوست، محال است که بتوانی

www.LiLiBook.ir

حتی او را لحظه‌ای ببینی، زیرا دیوهای قدرتمند و زیرکی چون: غندی، بید و سنجد، همواره در آن کوه‌ها پرسه می‌زنند و هیچ‌کس جرأت نزدیک شدن به آنجا را ندارد.

دیوهای زیادی در میان دشت‌های وسیعی که در بین آن کوه‌ها وجود دارد زندگی می‌کنند که همگی تحت فرمان دیو سفید که خود ترسناک‌تر و درنده‌تر از تمام آن دیوهاست، هستند.

جدا از آن، پادشاه مازندران لشکری بیشمار و مجهز دارد، که مقابله با آنها نیز کار آسانی به نظر نمی‌رسد.»

رستم در حالی که طنابی را که به دور دست و پای اولاد بسته بود، باز می‌کرد، بی‌هیچ سخن به حرف‌های او گوش می‌داد.

پس از پایان یافتن سخنان اولاد، رستم پهلوان، دستی به گرز سنگین خود کشید و گفت: «دیو یا آدمیزاد برایم فرقی ندارد، من به امید ایزد یکتا برای نجات ایرانیان راهی این سفر شده‌ام و یک تنه در مقابل تمام دشمنان خواهم جنگید.»

سپس رستم رو کرد به پهلوان اولاد و گفت: «با من همراه شو، و راه زندان کیکاووس را نشانم بده، من از هیچ‌کس و هیچ چیزی نمی‌هراسم.»

اولاد سری تکان داد و به سوی اسبش رفت، رستم نیز سوار بر رخش با اولاد همراه شد و در میان دشت و بیابان به راه افتادند، آنها دو شبانه روز در راه بودند و پس از پشت سر گذاشتن چندین کوه، سرانجام به نزدیکی زندان کیکاووس رسیدند.

شب فرا رسیده بود و دو مسافر از اسب‌های خود پیاده شدند. رستم به دوردست‌ها خیره شد و آتش فروزانی را دید، او با تعجب از اولاد پرسید: «این آتش از آن کیست و چرا روشن است؟!»

اولاد گفت: «ای پهلوان، برای جلوگیری از غفلت دیوها، این آتش روز و

www.LiLiBook.ir

شب برپاست.»

رستم نفس عمیقی کشید و گفت: «همین جا برای اقامت مناسب است من بسیار خسته هستم. اما برای اطمینان خاطر تو را به درختی می‌بندم تا فکر فرار به سرت نزند.»

رستم، اولاد را دست بسته به درخت بست و با خاطری آسوده به استراحت پرداخت.

رخش نیز در کنار رستم به چرا مشغول شد.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ خوان ششم»

با طلوع خورشید تابان رستم از خواب برخاست و به سوی اقامتگاه ارژنگ دیو که فرماندهٔ تمام دیوها بود رفت.

رستم هنگامی که چادر ارژنگ را دید، با تمام قدرت فریاد بلندی زد؛ به طوری که تمام دیوها با وحشت از دور به تماشای او پرداختند. ارژنگ، فرماندهٔ آنها نیز دلش می‌خواست بداند صاحب آن صدا کیست، پس بی‌درنگ از چادر بیرون زد و به سوی رستم رفت.

او هنگامی که رستم را ایستاده در کنار رخش دید، با صدای بلند خندید و فریاد زد: «چطور جرأت کردی پا به اینجا بگذاری ای آدمیزاد ناتوان!»

رستم بی آنکه سخنی بگوید، با خشم نگاهی به ارژنگ انداخت و با حرکتی سریع سوار بر رخش به سوی او تاخت و با شجاعت گلوی ارژنگ را در میان دستان قدرتمند خود فشرد و با خنجرش، گلوی ارژنگ را برید و سرش را به سوی دیگر دیوها پرتاب کرد.

دیوهای تحت فرمان ارژنگ با ترس پا به فرار گذاشتند و رستم دلاور بدن ارژنگ را به گوشه‌ای انداخت و به سوی دیهای فراری تاخت و چندین تن از آنها را نابود کرد و عده‌ای نیز به سختی از دست او گریختند.

رستم پس از تمام شدن کارش پیش اولاد برگشت و او را از درخت باز کرد و گفت: «برخیز و مرا به سوی زندانی که کیکاووس و ایرانیان در آنجا

www.LiLiBook.ir

هستند، ببر.»

اولاد قبول کرد و هر دو به راه افتادند و پس از مدتی راهپیمایی به شهری که کیکاووس در آنجا زندانی بود، رسیدند.

آنگاه رخش به فرمان رستم، شیهه‌ای بلند سر داد، آنقدر بلند، که به گوش کیکاووس که در زندان بود هم رسید و او با شادمانی، امیدی دوباره یافت و رو به سپاهیانش گفت: «ای سربازان و یاران من! اسارت و زندان به پایان رسید، اکنون صدای زیبا و آشنایی شنیدم که آن را در زمان جنگ کیقباد با تورانیان نیز چندین بار شنیده بودم. براستی که این صدا، از آن رخش، اسب قدرتمند و بی‌مانند رستم بود و یقین دارم که رستم اکنون برای رهایی ما در راه است.»

رستم پهلوان با شجاعت بسیار به سوی اردوگاه ایرانیان تاخت و تمام نگهبانان را از سر راه خود برداشت و یک تنه با سربازان جنگید و پس از نابودی آنها، وارد اردوگاه شد.

رستم با دیدن ایرانیان و کیکاووس شاه، بسیار شادمان شد و فریادی از شادی برآورد.

سربازان ایرانی و کیکاووس که قدرت بینایی خود را از دست داده بودند، با شنیدن صدای رستم به سوی او دویدند و به گرمی او را خوش آمد گفتند. آنگاه رستم به نزد کیکاووس رفت. کیکاووس رستم را در کنار خود نشاند و پس از قدردانی از زحماتش به او گفت: «ای شیرمرد! دیو سفید ما را به این روزی که می‌بینی، درآورده است. البته می‌گویند تنها راهی که ما بتوانیم دوباره بینایی خود را به دست بیاوریم، سه قطره خون جگر و مغز دیو سفید است. تنها تو می‌توانی ما را نجات بدهی و سلامتی را به ما بازگردانی.»

رستم به کیکاووس گفت: «اکنون دیو سفید کجاست، مکان او را به من نشان بدهید تا او را از بین ببرم.»

www.LiLiBook.ir

کیکاووس آهی کشید و جواب داد: «ای تهمتن! او بسیار زیرک و قوی است. امیدوارم بتوانی او را نابود کنی. اما باید بدانی که اقامتگاه دیو سفید با اینجا فاصلهٔ زیادی دارد. تو باید از هفت کوه سر به فلک کشیده و پر خطر عبور کنی، آنگاه دیو سفید را در هفتمین کوه در میان غاری تاریک، خواهی یافت.»

رستم رو به کیکاووس و سربازان ایرانی کرد و فریاد زد: «ای دلاوران ایرانی! شما آزاد هستید و می‌توانید از این زندان بیرون بروید. من نیز به جنگ با دیو سفید می‌روم و به شما قول خواهم داد که با پیروزی برمی‌گردم. حال اگر مایل هستید می‌توانید با من بیایید و یا اینکه به سوی سرزمین ایران بازگردید.»

سربازان و پهلوانان شجاع ایرانی همگی یکصدا فریاد برآوردند: «ای جهان پهلوان! ما تو را تنها نخواهیم گذاشت.»

بدین ترتیب رستم به همراه کیکاووس و سپاه ایران به سوی اقامتگاه دیو سفید به راه افتادند.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ خوان هفتم»

رستم پهلوان و همراهانش پس از روزها راهپیمایی و گذر از کوه‌های خطرناک سرانجام به کوه هفتم رسیدند و از دور نگهبانان بسیاری را در اطراف اقامتگاه دیو سفید دیدند.

آنگاه رستم رو به اولاد کرد و گفت: «ای پهلوان! تاکنون با راهنمایی تو موفق به نجات ایرانیان و رسیدن به اینجا شده‌ام. حال بگو ببینم آیا راهی برای غافلگیری دیو سفید می‌دانی، چگونه می‌شود بر او پیروز شد؟!»

اولاد لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت: «تا جایی که شنیده‌ام، تمام این دیوهای نگهبان هنگام ظهر مشغول به استراحت می‌شوند و در آن لحظات کسی مراقب دیو سفید نیست. شما می‌توانید در آن زمان به راحتی به درون غار بروید و با دیو سفید بجنگید.»

رستم تا هنگام ظهر منتظر ماند و سپس خنجر و شمشیر بران خود را به همراه تیر و کمان و گرز گرانش با خود همراه کرد و سوار بر رخش به سوی غار حرکت کرد. در میان راه او با چندین دیو مبارزه کرد و آنها را کشت؛ باقی دیوها نیز از ترس پا به فرار گذاشتند و رستم به راحتی به درون غار راه یافت. غار بسیار تاریک و بزرگ بود و چشم‌های رستم ابتدا قادر به دیدن در آن سیاهی و ظلمت نبود، اما بعد از چند لحظه توانست به درستی اطرافش را ببیند، او چند قدم به جلو برداشت و با حیرت دیوی بزرگ و

غول‌پیکر را که در گوشه‌ای از غار لم داده و خوابیده بود را دید.

رستم با امید به خداوند نعره‌ای برآورد و به سوی دیو سفید حمله کرد. دیو که با وحشت از خواب پریده بود، با دیدن رستم، با سرعت تخته سنگ بزرگی را برداشت و آن را به سوی رستم پرتاب کرد.

رستم با زیرکی خود را کنار کشید و در یک آن با شمشیر بران خود یکی از پاهای دیو سفید را قطع کرد.

دیو سفید از درد به خود پیچید و نعره‌اش به آسمان رفت و با خشم به مبارزه با رستم پرداخت. رستم پهلوان؛ در یک فرصت مناسب از غفلت دیو استفاده کرد و با خنجر، پهلوی او را شکافت و جگرش را بیرون کشید.

دیو سفید، چشمانش سیاهی رفت و بی‌رمق نقش بر زمین شد. خون تمام غار را فراگرفته بود و رستم پیروز و با اقتدار در حالی که کمی جراحت برداشته بود از غار بیرون آمد و ایرانیان با دیدن او به شادمانی پرداختند.

رستم، نفس عمیقی کشید و خداوند بزرگ را شکر گفت و آرام، آرام به سوی چشمه رفت تا سر و رویش را بشوید و نفسی تازه کند.

www.LiLiBook.ir

«قصهٔ پرواز کیکاووس در آسمان‌ها»

پس از نابود شدن دیو سفید، رستم به همراه کیکاووس و سپاهیانش به سوی ایران به راه افتادند.

کیکاووس که از کار نادرست خود و گوش ندادن به حرف‌های بزرگان و پهلوانان پشیمان بود، هنگامی که به ایران بازگشت، درصدد جبران کارهای خود برآمد و به تلاش برای آبادانی و سرسبزی ایران پرداخت.

کم کم ایرانیان دوباره روی آرامش و راحتی را به خود دیدند و کیکاووس نیز حاکمان و فرمانروایانی عادل و مهربان برای تمامی نقاط سرزمینش فرستاد. مردم روزگار خوشی را می‌گذراندند و همه چیز به خوبی سپری می‌شد که دوباره شیطان در کمین کیکاووس نشست و درصدد گمراه کردن او برآمد. روزی کیکاووس که روزگار غم و غصه و نابینایی خود را از یاد برده بود و دوباره در اوج قدرت و رفاه به سر می‌برد، مغرورانه به سرزمین تحت حکومت خود نگاه کرد و به توانایی خود در اداره کردن سرزمین و پادشاهی بر ایران آفرین گفت.

شیطان که منتظر چنین فرصتی بود، بی‌درنگ به نزد دیوهایی که از رستم شکست خورده و زخمی بودند رفت و به آنها گفت: «ای دیوهای قدرتمند! آیا می‌دانید کسی که بر شما حمله کرد و فرماندهٔ شما را از بین برد، اکنون در سرزمینی آباد و سرسبز و در رفاه و آرامش به سر می‌برد. آن وقت شما با

بی‌تفاوتی در بدبختی و سختی روزگار را سپری می‌کنید. اگر بخواهید از کیکاووس ـ پادشاه ایران زمین ـ انتقام بگیرید، من نقشهٔ خوبی در سر دارم.»

دیوها که تشنهٔ انتقام بودند، قبول کردند و ابلیس ادامه داد: «ای دوستان من! یکی از شما باید به صورت جوانی زیبا درآید و به سوی کیکاووس برود، آنگاه با حرف‌های وسوسه‌انگیز او را بفریبد و تنهایش بگذارد.»

دیوها با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختند و گفتند: «اما... ما که قادر به تغییر چهره و بدن خود نیستیم.»

شیطان خندید و گفت: «من به یاری شما می آیم، نگران هیچ چیز نباشید.»

پس نقشه اجرا شد و یکی از دیوها به کمک شیطان پلید، به جوانی زیبا رو مبدل شد و به سوی کیکاووس رفت.

در آن هنگام کیکاووس به همراه تنی چند از دوستان و نزدیکانش در شکارگاه به سر می‌برد.

شیطان که از محل اقامت کیکاووس باخبر بود، دیوی را که به صورت انسان درآورده بود را به کنار شکارگاه برد تا کارش را انجام دهد. جوان زیبا رو، در کنار رودی، میان دشت به جمع کردن گل‌های رنگارنگ مشغول شد و آنها را به صورت دسته گلی معطر و قشنگ درآورد و به سوی چادر کیکاووس رفت.

کیکاووس که در آن لحظه حال و هوای شکار به سرش زده بود، به تنهایی راهی دشت شده بود که ناگهان با جوان زیبا رو برخورد کرد. جوان با دیدن کیکاووس با شادمانی به کنارش رفت و پس از ادای احترام، دسته گل خود را تقدیم کیکاووس کرد.

کیکاووس با لبخند، گل‌ها را از جوان گرفت و گفت: «ای جوان! از کجا می آیی و در شکارگاه ما چه می‌کنی؟!»

جوان تعظیم کرد و به نرمی گفت: «شهریارا! من از راهی بسیار دور برای

www.LiLiBook.ir

دیدن شما به اینجا آمده‌ام. شما براستی که بهترین و شایسته‌ترین پادشاه برای این سرزمین هستید. لیاقت شما بیشتر از فرمانروایی بر زمین است، شما باید حکمران تمام دنیا باشید. هم زمین، هم آسمان، هم دریا و تمامی موجودات بایستی به فرمان شما دربیایند. حیف نیست که خود را اسیر این زمین کرده‌اید، اگر به سوی آسمان‌ها بروید، تمام ستارگان به همراه ماه و خورشید تحت سلطه شما قرار خواهد گرفت.»

کیکاووس که از حرف‌های جوان و شنیدن وصف بزرگی و لیاقتش، بسیار لذت برده بود، مغرورانه جواب داد: «ای جوان! براستی که تو درست می‌گویی. باید آسمان و زمین، ماه و خورشید و تمام موجودات تحت اختیار من باشند و من فرمانروای مطلق عالم شوم.»

کیکاووس پس از این سخنان بلند خندید و به یکبار رو کرد به جوان و با حیرت پرسید: «اما چگونه به آسمان‌ها بروم؟!... من... من که بال و پر ندارم و قدرت جادویی هم در اختیارم نیست!»

جوان زیبارو، با عجله گفت: «ای شاه ایران زمین! من برای پرواز شما به سوی آسمان فکر خوبی دارم که می‌تواند به شما کمک کند.»

کیکاووس بیچاره که ماجرای چندین سال قبل و گرفتار شدنش در چنگال دیوهای مازندران را به دست فراموشی سپرده بود، بی‌اختیار با حرص و طمع بسیار گفت: «بگو، راه رفتن به آسمان‌ها را به من بیاموز.»

جوان که در اجرای نقشه‌اش موفق شده بود، بی‌درنگ جواب داد: «شما باید سربازانتان را به کوه‌های البرز بفرستید تا برایتان چند جوجه عقاب را بیاورند. پس از مدتی نگهداری و مراقبت جوجه‌ها به عقاب‌های بزرگ و قدرتمندی تبدیل خواهند شد، آن هنگام چند روزی، آنها را گرسنه نگه دارید و سپس برای خود تختی تهیه کنید و هر کدام از آنها را به گوشه‌ای از تخت ببندید و چند قطعه گوشت در قسمت بالای تخت آویزان کنید.

عقاب‌های گرسنه برای خوردن گوشت‌ها به جنب و جوش و پرواز درخواهند آمد و شما را به سوی آسمان می‌برند. آنگاه شما آسمان، ستارگان، ماه و خورشید را نیز تحت سلطهٔ خود می‌گیرید.»

کیکاووس که غرق افکار زیبای خود بود، از جوان تشکر کرد و به راه افتاد؛ اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که دوباره برگشت و خواست نام جوان را بپرسد که در کمال ناباوری هیچ‌کس را آنجا ندید.

بدین ترتیب کیکاووس، پادشاه نادان ایران زمین برای چندمین بار تحت تأثیر حیله‌های شیطان مکار قرار گرفت و با شادمانی به سوی دربار رفت و دستور داد تا تمامی بزرگان سرزمین و سرداران و پهلوانان به نزدش بیایند.

تالار اصلی قصر در اندک زمانی شلوغ و پر همهمه شد. تمامی درباریان و سپاهیان و نزدیکان پادشاه از علت حضور بی‌موقع خود در دربار بی‌اطلاع بودند. هر کس چیزی می‌گفت و همه آرزو می‌کردند که ای کاش پادشاه خبر خوبی برای گفتن به آنها داشته باشد.

با حضور کیکاووس همه جا ساکت شد و درباریان چشم به او دوختند تا علت حضور خود را بدانند.

کیکاووس با غرور و تکبر به روی تخت خود نشست و نگاهی به افراد زیر دستش انداخت و گفت: «ای یاران با وفای من! در شکارگاه که بودم فکر خوبی به نظرم رسید و تصمیم جدیدی گرفته‌ام که می‌خواهم آن را به شما هم بگویم.»

درباریان در سکوت به کیکاووس چشم دوخته بودند و او ادامه داد: «من، پادشاه بزرگ ایران زمین هستم و به خوبی این سرزمین را اداره می‌کنم. اما لیاقت من بیشتر از این است، باید به آسمان‌ها بروم و ماه و خورشید و ستارگان را نیز تحت فرمان خود بگیرم!»

در یک لحظه تمام درباریان با شنیدن حرف‌های کیکاووس با حیرت به

یکدیگر نگاه کردند و همگی در دل به نادانی پادشاه خود خندیدند.

کیکاووس بسیار جدی گفت: «اکنون نظر شما چیست؟»

یکی از بزرگان به نیابت از بقیه جلو آمد و پس از تعظیم و ادای احترام گفت: «شهریارا! براستی که شما پادشاهی لایق و دانا هستید و به خوبی ایران را اداره می‌کنید، اما باید بدانید که تاکنون کسی چنین کاری انجام نداده است و این عمل، به یقین خطرات زیادی را نیز برای شخص شما در پی خواهد داشت.»

کیکاووس با خنده گفت: «من راه بسیار مطمئن و جالبی را برای رفتن به آسمان‌ها آموخته‌ام و خاطر شما از این جهت آسوده باشد.»

سرداری اجازهٔ حرف زدن خواست و نزدیک آمد و گفت: «سرورم! عاقبت این کار درست مانند رفتن به سوی مازندران است. به یاد می‌آورید آن هنگام نیز به نصیحت زال و دیگر بزرگان گوش نسپردید و چه فاجعه‌ای به بار آمد. از شما تقاضا می‌کنم که از این کار دور از منطق و عقل دوری کنید.»

کیکاووس که بسیار خشمگین شده بود، فریاد زد: «هیچ‌کس نگران من و عاقبت کارهایم نباشد. من، کار درستی انجام می‌دهم و با اطمینان خاطر به آسمان‌ها می‌روم تا فرمانروای تمام هستی باشم. شما نیز حق ندارید تا من پرواز نکرده‌ام این موضوع را به گوش رستم و یا زال برسانید.»

درباریان که می‌دانستند حریف تصمیم‌ها و باورهای غلط کیکاووس نمی‌شوند، بی آنکه سخن دیگری بگویند او را تنها گذاشتند و رفتند.

سپس کیکاووس، یکی از نگهبانان خود را صدا زد و به او گفت: «به سوی کوه البرز برو و چهار جوجه عقاب را برای من به اینجا بیاور.»

نگهبان اطاعت کرد و روز بعد، جوجه عقاب‌ها در قصر بودند.

کیکاووس دستور داد تا از آن چهار جوجه عقاب مراقبت کنند و مرتب

به آنها غذا بدهند تا زود بزرگ و قوی شوند.

کیکاووس جوجه عقاب‌ها را زیر نظر داشت و پس از اینکه جثهٔ آنها را برای انجام کارش مناسب دید، دستور داد تا چند روزی غذای آنها را قطع کنند و عقاب‌ها را گرسنه نگه دارند.

پس از چند روز به فرمان کیکاووس تختی آماده شد و خدمتکاران چهار عقاب را به چهار پایهٔ تخت بستند و بر بالای پایه‌ها نیز تکه‌های گوشت آویزان کردند.

کیکاووس که زمان را برای پرواز خود به سوی آسمان‌ها مناسب می‌دید و همه چیز هم به نظر او مهیا بود، با درباریان خداحافظی کرد و پس از سپردن کارها به وزیرش و گفتن سفارش‌های ضروری، درون تخت نشست.

همانطور که جوان گفته بود، عقاب‌های گرسنه با دیدن گوشت‌ها مشغول تلاش و حرکت شدند و به سوی گوشت‌ها پرواز می‌کردند. بدین ترتیب تخت کیکاووس نیز از روی زمین کنده شد و به آسمان‌ها رفت.

او با غرور به زمین و انسان‌ها و موجوداتی که با بالا رفتن او در حال کوچکتر شدن بودند، نگاهی انداخت و لبخندزنان فریاد زد: «آری، این منم! کیکاووس، شاه تمام هستی.»

عقاب‌ها همینطور تخت را بالا و بالاتر می‌بردند و کم، کم کیکاووس از ارتفاع ترسید و به خود می‌لرزید، اما باز هم با تکبر به خود دلداری داد و گفت: «من از تمام جهانیان بالاتر و برتر هستم، هیچ‌کس جز من لیاقت نداشت تا به آسمان‌ها بیاید و با ماه و خورشید و ستارگان سخن بگوید، من، با ارادهٔ آهنین خود به بالاترین نقطهٔ آسمان خواهم رفت و از این پس تعیین کنندهٔ زمان و شب و روز هم من هستم!»

کیکاووس همینطور در حال حرف زدن با خودش بود که ناگهان نگاهش به خورشید افتاد و احساس کرد که خورشید کوچکتر از قبل شده است و

www.LiLiBook.ir

فریاد زد: «چه شده، ای خورشید تابان و درخشنده! با دیدن فرمانروای زمین و آسمان ترسیده‌ای و در حال کوچک شدن هستی، نترس اگر به فرمان من باشی، با تو کاری ندارم؛ اما... اگر بخواهی سرپیچی کنی و حرفم را نپذیری، آن وقت با قدرت بی‌نهایت خود تو را از بین خواهم برد.»

کیکاووس که به خیال خود، در حال به تسلیم درآوردن خورشید بود و با او سخن می‌گفت، ناگهان با تکان‌های شدید تختش به خود آمد و با ترس نگاهی به عقاب‌ها انداخت و دید که آنها خسته و بی‌رمق در حال فرود آمدن هستند. یکسوی تخت پایین آمده بود و کیکاووس که نفس، نفس زنان به پایه‌های تخت چسبیده بود، سُر خورد و به زحمت به لبهٔ تخت چنگ زد و آویزان میان زمین و آسمان بود و مرگ را در برابر دیدگانش می‌دید.

او تمام تلاش خود را کرد تا شاید بتواند خود را بالا بکشد، اما فایده‌ای نداشت در یک لحظه با تکانی شدید، کیکاووس لبهٔ تخت را رها کرد و از آسمان به زمین افتاد و از هوش رفت.

خبر سقوط کیکاووس در اندک زمانی به درباریان رسید و آنها قاصدی را به سوی رستم فرستادند و رستم به همراه دیگر پهلوانان، بزرگان، دوستان و نزدیکان کیکاووس به دیدارش رفتند.

کیکاووس که از کار نادرست خود خجالت‌زده و شرمسار بود، با دیدن بزرگان و نامداران سرزمین سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت.

گودرز حال او را پرسید و گفت: «ای پادشاه ایران زمین! رفتار تو باعث حیرت ماست. چرا به پند و نصیحت بزرگان گوش نمی‌سپاری و به کارهای نادرست و نسنجیده دست می‌زنی؟! آیا لشکرکشی به مازندران برایت درس عبرتی نشد؟!»

رستم نیز که کیکاووس را پادشاهی بی‌فکر و خیره سر می‌دانست، از کار عجیب او بسیار حیرت‌زده شده بود.

www.LiLiBook.ir
معاونت کتابخانه ملی ثبت

کیکاووس با دلی آزرده و خاطری پریشان در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود، به سختی زبان به سخن گشود و از تمام بزرگان کشور به خاطر کارهای نادرست خود عذرخواهی کرد و گفت: «ای دوستان! من، دوباره با مکر و حیلهٔ شیطان گرفتار چنین بلایی شدم. غرور و تکبر باعث شد که خداوند بزرگ و نعمت‌های بی‌شمار او را فراموش کنم و خود را فرمانروای مطلق هستی بدانم.

از خداوند می‌خواهم مرا ببخشد و از شما یاران همیشگی خود نیز تقاضای بخشش دارم. امیدوارم چون قبل در کنارم بکوشید تا سرزمینی آباد و زیبا داشته باشیم و آرامش را برای همیشه در ایران زمین برقرار کنیم.